

تیمور

hewalname.com/ku/



از انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان

اسم کتاب: تیمور

موضوع: دیدار شاهد

نویسنده: عارف قربانی

مترجم: رشید حیدری

برگ: ازاد حاجی

صفحه ارایی: ازاد حاجی

سرپرست چاپ: بختیار سعید

چاپ اول: ۲۰۱۴ سلیمانیه

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپخانه: کمال

قیمت: ۶۰۰۰۰

شماره ثبت

مدیریت کتابخانه‌ای عمومی سلیمانیه (۱۲۸۵) سال ۲۰۱۴

سود و سرمایه انتشارات مرکز جمال عرفان

متعلق به خانواده شهیدان و انفال شدگان می باشد

با سرمایه دکتر طه رسول چاپ شده است

hewalname.com/ku/

مقدمه

در این چند سال که درباره انفال تحقیق کرده ام و در میان انهمه مدرک و سند و شاهی که وجود داشتند احساس میکردم اگر خاطرات تیمور ثبت و ضبط نشود خلاء بزرگی وجود خواهد داشت. من تا به حال چندین کتاب درباره انفال نوشته ام حتی شاهدان انفال را هم به گفتگو کشانده ام. انهایی که خود قربانی انفال بوده و به هر نحوی بوده نجات یافته اند. انهایی که در توپزاوای کرکوک (مرکز جمع اوری انهایی که انفال شدند) و انهایی که در کمپ دویز و انهایی که به شهر تکریت انتقال داده شده بودند. انهایی که به نوگره سلمان انتقال داده شده بودند و حتی (فرج و عذیر و واحد و رمضان) و ان چهار جوانی که با انکه زخمی بودند از بیابانهای مرکز عراق بازگشته بودند. در مورد هر یک از آنها به دقت اطلاعات را ثبت نموده ام. اما احساس میکردم خلاء در نوشتن ان تاریخ وجود دارد که باعث میشد معلومات خود را ناتمام احساس کنم. ان خلاء هم خاطرات تیمور بود. هرچند گزارش میدل ایست ویج اهمیتی بی معلومات تیمور داده است و کنعان مکیه نویسنده عرب هم دیداری با تیمور داشته است باز در هر دوی ان نوشته ها احساس میکنی ناتمامی وجود دارد و احساس میکنی که تیمور باید اطلاعات و معلومات بیشتری داشته باشد.

به همین خاطر مدا مدیدی بود می خواستم دیداری با تیمور داشته باشم و آن خلاء را پر نمایم. به خاطر آنکه از سال ۱۹۹۶ به امریکا مهاجرت کرده بود و تا سال ۲۰۰۳ و بعد از سقوط حکومت صدام فرصتی به وجود نیامد بتوانم آن دیدار را انجام بدهم. چندین بار و از راههای مختلف سعی نمودم اما موفق نمیشدم. در سال ۲۰۰۹ تصمیم گرفتیم آن دیدار را انجام بدهیم اما بعد از آنکه بی کردستان برگشت مدتی احساس نگرانی و دلهره میکرد آن بار هم دیدار را انجام ندادیم و او هم به امریکا برگشت. چند بار دگر آن موضوع را بررسی نمودیم تا فرصتی پیش آمد و در تابستان ۲۰۱۳ دیدار و گفتگوی ما انجام شد.

یکم نشست شب ۱۷ ماه تموز در اردوگاه رزگاری انجام شد و در آن نشست بخش زیادی از خاطرات را ضبط نمودیم. در دو نشست دیگر که در گرمیان و در محله انفالها انجام شد دیدار و گفتگو را انجام دادیم. در این مدت که من از تیمور سوال میکردم او هم با آنکه مدام سیگار میکشید جوابم را میداد. بعضی مواقع هم اشک ا. چشمهایمان سرازیر میشد و گفتگو را متوقف میکردیم.

در اوایل این دیدار متوجه شدم تیمور بار غم سنگینی در دل دارد و میخواست با کشیدن مدام سیگار از غمهایش بکاهد. همچنان که خود میگفت دل او چوو پارچه شدی نصف آن نزد خود او و نصغ دیگر نزد گورهای دسته جمعی انفال شدگان است. اما باز هم در

بیان خاطرات خود بیشتر بر خود مسلط بود و احساس میکردی در این ۲۵ سال گذشته همه رخدادها همانند فیلمی هر شب جلوی چشمهای تیمور بوده است. تمام تصاویر را به نوعی بیان مینمود که احساس میکردی همانند فیلمی جلوی چشمهایش وجود دارد و نگاهش میکند. او حتی تصاویر کودکی و روزهای اول انفال را به خوبی به یاد داشت.

من شخصا او را داشتم و دعا میکردم فرصتی دست دهد و بتوانم دیدار با آن ۵ نفری که از انفال نجات یافته بودند داشته باشم. مدتی مدیدی بود می خواستم خاطرات تیمور را ضبط نمایم او هم برایش مهم بود قبل از اینکه به جهانی دیگر هجرت نماید تمام آنچه دیده و آنچه در زندگی خود رخ داده به بخشی از تاریخ ملت خود بدل نماید. به همین خاطر هر دو طرف اهمیتی به وقت نمیدادیم و میخواستیم تمام خاطرات زندگی تیمور را بنویسم.

این کتاب تمام آن دیدار و گفتگویی است که انجام شده و تنها ا. لحاظ دستور زبان تغییراتی ایجاد شده است. در واقع این تمام خاطرات تیمور است و کم و زیاد نشده.

براین باورم اگر تیمور در میان انفال شدگان نجات نمی یافت بی گمان بازنویسی خاطرات انفال برای همیشه ناتمام میماند. به خاطر اینکه تیمور تنها شاهد زنده ای است که در میان زنان و کودکان انفال شده نجات یافته است. بخوایم و نخواهیم به همان نحوه که

انور طیار و محمد علی علییان نجات یافتگان دیگر انفال بودند و به علت جداگانه فوت نمودند اگر تیمور هم قبل از این دیدار به هر دلیلی فوت مینمود اطلاعات و معلومات مهمی درباره انفال شدگان را با خود به گور میبرد. خوشبختانه عمر فرصتی داد و خدا هم این توانایی را بئ ما بخشید این دیدار را انجام دهیم و امید دارم حکومت کردستان هم زندگی در خور تیمور برای او بنیاد نهد و بتواند جوابگوی همه ان بدبختیهایی باشد که در زندگی تیمور رخ داده است.

hewalname.com/kul/

● تیمور انفال نامی آشنا و نسبتاً معروف است، ولی اگر برای شروع سئوالاتم درخواست کنم خودت را معرفی کنی، چه نظری داری؟

- درست است که تا حدودی شناخته شده هستم، ولی زندگی من و داستان شکنجه های دوران انفال، فقط همین نیست که منتشر شده یا سبب شناخته شدنم گردیده است. از خدا میخوام کمک کند که ذهنم را بکار اندازم و همه اتفاقات را در ذهنم مرور کنم و داستان زندگیم را طی این دیدار بیان کنم، سعی خواهم کرد آنچه را قبلاً بیان نکرده ام و هنوز همگان از آن بی اطلاعند، بیان کنم، تا در این مصاحبه داستان واقعی زندگیم را برای همه روشن کنم.

● ممنون میشم و به امید خدا چنین خواهد شد، ولی تیمور را معرفی نکردی؟

- اسمم تیمور عبدالله احمد است، در واقع سال تولدم را دقیقاً نمیدانم، چون پدرم برام تعریف میکرد، دوران کودکی خیلی شیطنت میکردم و با قیچی قسمتی از شناسنامه ام را پاره کرده بودم، اتفاقاً قسمتی را قیچی کرده بودم که روز و ماه و سال تولدم را نشان میداد. ظاهراً قسمت چنین بوده که زندگیم را اینگونه شروع کنم، که روز و سال و ماه تولدم را ندانم و دست تقدیر چنین اقتضی کرده که به نام تیمور انفال معروف شوم.

● در دفاتر ثبت احوال و پاسپورت، چه سالی را برای تولدت ثبت کرده اند؟

- بعد از اتفاقات زندگی، شخصاً سال و ماه و روز تولدم را ۱/۱/۱۹۷۶ (۱۱/۱۰/۱۳۵۵) تعیین کرده ام. اکنون در شناسنامه و پاسپورت و معاملاتم با دیگران این تاریخ تولدم میباشد.

● آیا این تاریخ دقیق است؟

- منظورت چیه؟

● منظورم این است که، جهت تعیین این تاریخ، منبع موثقی پیدا کرده اید؟ مثلاً به اداره ثبت احوال رفته ای و دفاتر را دیده ای؟ یا حد اقل از عمویی یا عمه ای، چنین اطلاعاتی گرفته اید؟

- خیر. خودم تعیین کرده ام.

● چرا از اداره ثبت احوال یا افراد فامیل، کسانی که در قید حیات هستند، سؤال نکرده اید؟

- به اداره ثبت احوال نرفته ام، و گمان نمیکنم اسامی ما آنجا موجود باشند، عموهایم هم نمیدانند.

● از کجا میدانی که آنها هم نمیدانند، در حالیکه از آنها نپرسیده ای؟

- قبلاً اینگونه نبود، حالا مردم از قبل میدانند که فرزندشان چه تاریخی متولد میشود، قبلاً تاریخ تولد نیمی از بچه های کُرد را در شناسنامه ۱/۷ می نوشتند، فرق نمیکرد که زمستان متولد میشد یا بهار یا پائیز، تاریخ تولد را یکم ژوئیه (یازدهم خرداد) در شناسنامه ثبت میکردند. در روستاها هم اگر بخوبی بخاطر می آوردند، حداکثر سال را به خاطر اتفاقات مهمی که در آن سال افتاده بود بیاد داشتند، مثلاً میگفتند، سال قحطی، یا سال بعثی ها، یا سال شکست قیام، اینگونه بیاد می آوردند. برای تعیین تاریخ تولد، به نسبت سن و سالم حدس زدیم که متولد سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) باشم.

● اسم مادرت چی بود؟

- اسم مادرم، سارا محمد محمود بود.

● اهل کجا بود؟

- کوله جو.

● پدرت چی؟

- او هم از کوله جو بود.

● آن روزها، ازدواج بین افراد فامیل یا محدوده چندین روستا پیش می آمد، آیا پدر و مادرت هیچ نسبتی باهم داشتند؟

- فکر نمیکنم، اگر هم نسبتی داشته اند، نسبت خیلی دوری بوده است.

● سال تولد پدرت را میدانی؟

- بله، سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) متولد شده بود.

● سال تولد مادرت چی؟

- نه، نمیدانم.

● نخواستی بدانی، یا نتوانستی پیدا کنی؟

- والله کاک عارف، من هیچگاه این سئوالاتی را که شما میپرسی، از خودم نپرسیده ام.

● چرا؟

- شاید یکی از دلایلی این بوده که نخواستی ام به آن روزها برگردم.

● آیا میتوانی آن گذشته را فراموش کنی؟

- خیر نمیتوانم، و نمیخواهم فراموش کنم، همیشه با آن لحظات زندگی میکنم، ولی نمیخواهم شخصاً زخمهای زندگی را عمیق تر کنم.

● اگر این سئوالات را از خودت بپرسی، یادنبال پاسخهایشان باشی، آیا موجب عمیقتر شدن زخمهایت میشوند؟

- دقیقاً. ببین، بیست و پنج سال است شناسنامه مادرم را در منزل عمومی حفظ کرده اند، تا حالا بخودم جرأت نداده ام، حتی یک بار بروم و آن شناسنامه را نگاه کنم. خیلی هم دلم میخواد بینمش، چون مربوط به مادرم میباشد، ولی وحشت دارم که تاب تحمل آن لحظه دردناک را نداشته باشم.

● پس ببخشید که موجب نگرانی ات شدم، نباید چنین سئوالاتی میپرسیدم، میخواستم بدینگونه حافظه تان را تحریک کنم که اتفاقات گذشته و زندگی روستایی آن روزهایتان را بیاورید، که سبب شود، داستان زندگی تیمور را دقیق بنویسم. حالا اگر مایل باشید، از لحظاتی شروع کنیم که توسط ارتش بازداشت شدی؟

- نه، شما به روش خوتان ادمه بدهید، قبلاً نگرانی های شما را در مورد انفال حس کرده ام و با شما موافقم و برای من هم اینگونه بهتر است، اینگونه خاطرات را بیاورم و بهتر است برای ثبت در تاریخ نوشته شوند. منظورم این بود که چنین سئوالاتی را در ذهنم مطرح نکرده ام، چون فقط موجب خودخوری بیشتر میشدند، ولی حالا شرایط متفاوت است، شما می نویسید و گوشه ای از تاریخ خواهد شد.

● اعضای خانواده شما چند نفر بودند؟

- شش نفر بودیم، پدر و مادرم و من و سه خواهرم.

● وقتی از هم جدا شدید، همه آنها تیر باران شدند و تو فقط زنده ماندی، طبق نظر خودت فقط دوازده سال داشتید، اگر عکس پدر و مادر و خواهرانت را ببینی، آنها را میشناسی؟
- البته که می شناسم، مگر لحظه ای چهره آنها از جلوی چشمانم محو شده، که چهره هایشان را فراموش کنم.

● اگر هنرمند بودی، و چهره نگاری میکری، و توان داشتی که آنچه در ذهن داری در یک تابلو بکشی، تصویر پدر و مادر و خواهرانت را چگونه میکشیدی؟

- کمی بیشتر منظورت از این سؤال را توضیح بده.

● میخواهم بفهمم چه شکلی بودند، آیا به همان شکل واقعی در ذهن تو ماندگار هستند؟

- بله، تا لحظه ای که زنده ام در ذهنم مجسم هستند و روز قیامت هم بین میلیونها انسان آنها را خواهم شناخت. پدرم قدی نسبتاً بلند داشت، مردی چهارشانه سفید پوست با موهای مشکی و دارای چشم و ابروهای درشتی بود، یک لباس بلند ضخیم میپوشید که از پایین به بالا روی لباسهایش برمیگرداند و چون ما از قبیله جاف رخدادی بودیم، پدرم چهره یک مرد رخدادی را داشت، نه فقط به این دلیل که پدرم بود از او تعریف کنم، واقعاً مردی خوش سیما بود. یک سربند گردی به نام جامانه به دور سرش می بست آنرا کمی

به جلو صورتش می آورد و قسمتی از پیشانی‌اش را می پوشاند. چهره مادرم را همیشه در ذهن دارم، صورتی گندمگون متوسط داشت، رنگ زلفهایش خیلی قشنگ و به رنگ قهوه ای تیره بود. خواهرانم بیشتر به پدرم شباهت داشتند، سفید پوست و دارای چشم و ابروی درشت و موهای مشکی بودند، گیلان که از بقیه خواهرانم بزرگتر بود، لاغر اندام و بلند قد بود، ولی دو خواهر دیگرم هنوز به سنی نرسیده بودند که میزان قدشان معلوم گردد ولی هردو تُپُل بودند.

● **فرزند چندم خانواده بودی، قبل و بعد از تو چند فرزند متولد شده بودند؟**

- من فرزند اول خانواده بودم، بعد از من هم خواهرم گیلان و بعد از او هم بترتیب لاولاو و سنور متولد شده بودند.

● **چهارنفرتان در کوله جو متولد شده بودی؟**

- خیر، من در هواره برزه و خواهرانم لاولاو و سنور، در کوله جو، ولی گیلان را نمیدانم کجا بدنیا آمده است.

● **مگر نگفتی پدر و مادرت اهل کوله جو بودند و آنجا زندگی میکردید، چرا خودت در یک روستای دیگر بدنیا آمدی و محل تولد خواهرت گیلان را هم نمیدانی؟**

- قبل از تولد من، پدرم به روستای هواره برزه نقل مکان کرده است، که همجوار روستای کوله جو بوده و من آنجا متولد شده ام، ولی بعداً به روستای قبلی خودش برگشته است.

● آیا هیچگاه از او پرسیده ای که دلیل رفتن و بازگشت مجددش چه بوده است؟

- بله پرسیده ام، میگویند مشکلات زندگی عشایری بوده که به خاطر مسایل زمین زراعی پیش آمده بود، که سبب شده خانواده پدرم را از روستا بیرون کرده اند و خانواده پدر بزرگم نیز در روستای (دروزنه) بوده اند.

● چند خانوار در روستای کوله جو زندگی میکردند؟

- روستای بزرگی بود، حدود چهل تا چهل و پنج خانوار آنجا ساکن بودند.

● روستای شما برق داشت؟

- خیر.

● مدرسه داشت؟

- بله، مدرسه داشتیم، تا کلاس ششم ابتدایی.

● قبل از باز شدن مدرسه، آن زمان در روستاها مدارس مذهبی وجود داشتند، مخصوصاً در برخی از روستاها طلبه های دینی درس میخواندند یا تکیه مذهبی در روستای شما نبود؟

- خیر، حتی مسجد هم نداشتیم.

● معلم های روستا از کجا می آمدند، آیا کسی از آنها از روستای خودتان هم بود، که در شهر تحصیل کرده و معلم شده باشد و به روستا برگردد؟

- نه چنین نبوده، معلمی از روستای خودمان نبوده است.

● خودت به مدرسه رفتی؟

- بله، تا کلاس دوم ابتدایی درس خواندم.

● اگر تاریخ تولدت صحیح باشد، میبایست تا زمان شروع انفال در کلاس پنجم یا ششم درس می خواندی، چرا فقط تا دوم ابتدایی درس خواندی؟

- چند سال قبل از انفال، در روستا مدرسه نماند، زمانی که مدام توپ باران میشدیم، دولت مدارس را تعطیل کرد، به همین دلیل تا کلاس دوم درس خواندم، وگرنه سن و سالم بیشتر از این بود که کلاس دوم باشم.

● اسم هیچیک از معلمین روستا را بیاد داری؟

- بله، معلمی داشتیم به اسم حسن، فکر کنم اهل روستای دروزنه بود، معلم دیگری داشتیم اهل سرقلعه بود، ولی اسمش را بخاطر ندارم. بعد از انفال حسن در سمود زندگی میکرد، فکر کنم بعداً مریض شد و مرد.

● چند نفر هم سن و سال تو در مدرسه مشغول تحصیل
بشدید؟

- فکر کنم بیست نفر بودیم.

● اسم چند نفر از همکلاسی هایت را بیاد داری؟

- آزاد عطا، پسر عمه ام سامان، سیروان حسین، برادر سامان
بود، او هم در انفال کشته شد، پیش چشمان من در گورهای جمعی
تیرباران شد. فقط این ها را بخاطرر دارم.

● اوضاع درس خواندنت چگونه بود؟

- اگر تعریف از خود نباشد، درس خوان بودم، بیشتر درسهارا خوب
بلد بودم و معلم بارها از بچه میخواست با کف زدن تشویقم کنند،
خودم با هوش بودم و پدرم هم در منزل خیلی کمکم میکرد.

● پدرت با سواد بود؟

- بله.

● چگونه تحصیل کرده بود، آیا در زمان کودکی در
روستا مدرسه داشته اند؟

- خیر، مطمئنم زمان کودکی پدرم مدرسه نداشته اند، نمیدانم در
کلار درس خوانده بود یا چگونه یاد گرفته بود، ولی میدانم باسواد بود.

● هیچوقت سؤال نکردی، یا بعداً از عموهایت نپرسیدی
که چگونه سواد یاد گرفته بود؟

- خیر.

● شغل پدرت چه بود؟

- کشاورز بود.

● درآمد تان از چه بود؟

- در روستا کشاورزی میکردیم و مدتی هم به شهر کلار نقل مکان کردیم فکر کنم پدرم آنجا کار میکرده است تا زمانی به سن سربازی رسیده است، دوباره به روستا باز گشته اند. یادم می آید که میگفت در شهردو راه در پیش داشته یا باید جاش میشد که حاضر به این کار نبوده یا به خدمت سربازی میرفته و کشته میشد، در آن صورت چه کسی بچه هایم را بزرگ کند، این حرفهایش را بیاد دارم، که بعد از بازگشتن از کلار به کوله جو اینها را میگفت.

● پس راجع به زمان جنگ عراق و ایران صحبت میکنید؟

- نمیدانم چه جنگی بوده، زیرا من اواخر سال ۱۹۸۸ یا ۱۹۸۹ (۱۳۶۷ یا ۱۳۶۸) شنیدم که عراق و ایران با هم جنگیده اند.

● اگر سؤال کنم اولین خاطره ای که در ذهن داری و

فراموش نکرده ای، چیست؟

- آنچه در زمان انفال پیش آمد و با چشم خودم دیده ام و برای خودم اتفاق افتاده اند همه را بخوبی بیاد دارم.

● منظورم قبل از انفال است، وقتی خیلی کوچک بودی،

از کودکی چه خاطره ای داری که قبل از آن چیز دیگری بیاد نداشته باشی؟

- خیلی چیزها از دوران کودکی در خاطر دارم. رفتارم با پدر و مادر و خواهرانم، بخاطر دارم در جنگ، دولت از اهالی روستا را می کشت، هلیکوپتر به رگبار می بست، اتومبیل عموی مادرم به نام خورشید را سوزاندند، یکبار دیگر اتومبیل عطا حاجی محمدجان سوخت، یادم هست اتومبیلشان وانت بود، توسط هلیکوپتر سوزانده شد، ولی تاریخ سالهارا بیاد ندارم فقط اتفاقات را بخاطر دارم.

● کمی در مورد زندگی روستائیان برایم بگو، بعد از اینکه از کلار به کوله جو بازگشتید، اوضاع زندگیتان چگونه بود؟

- تا آنجایی که به خاطر دارم همه چیز فقط در اطراف مرگ دور میزد، زندگی روستا مثل میدان جنگ بود. پیشمرگها به روستایمان می آمدند و شب آنجا می ماندند، یا تراکتور و اتومبیل های روستا را می بردند و به منطقه دیگری میرفتند، اگر دولت مطلع میشد، جاش و ارتش را بجان ما می انداخت، یا اگر بهنگام شب، نور چراغ اتومبیلی در حال حرکت بین روستاها دیده میشد، دولت با توپهای دورزن به آن شلیک میکرد، روزها هلیکوپترها می آمدند و مردم را به رگبار می بستند. زندگی را خیلی تلخ کرده بودند، مثل مردم عادی زندگی نمیکردیم. به یژه اگر کسی سرباز فراری هم می بود، زندگی وحشتناکی داشت. پدرم فراری از خدمت بود، وقتی به سن سربازی رسیده بود خودش را مخفی کرده بود، یعنی از سوی دولت زندگی مخفی داشت. به این دلیل، همیشه اضطراب داشتیم. اگرچه کوچک

بودم ولی بخوبی احساس ترس میکردم، ولی وقتی بزرگتر شدم و آن مسایل را بیاد می آوردم، آنگاه مفهوم ترس را درک میکردم. یادم میاید که بمحض اینکه مطلع میشدیم که جاش و ارتش به روستا می آیند، جوانان و سربازان فراری به دره ها و کوهها فرار میکردند که آنجاها مخفیگاههای خوبی درست کرده بودند، و همیشه با پدرم می رفتم و مثل آنها مخفی میشدم، احساس میکردم همراهان پدرم از حضور من خوشحال نبودند، میگفتند چرا این بچه را همراه خودت میاری، اگر تیری شلیک بشود همه ما را لو خواهد داد. از این موضوع میترسیدند که اگر جاش یا ارتش به ما نزدیک شود، من وحشت کنم و سبب آشکار شدن آنها بشوم. ولی چون من خیلی پدرم را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشت، به گلایه های همراهانش توجهی نمیکرد و من همیشه همراهش بودم، نه تنها در طول روز، بلکه اگر نیمه های شب هم جایی میرفت مرا با خودش میبرد، خیلی مرا دوست داشت، همیشه با هم بودیم، و آنقدر به هم نزدیک بودیم که دقیقاً مثل دوتا دوست شده بودیم. در حالی که مشغول دامداری و کشاورزی هم بود، همراهش بودم، حتی هنگامی که برای شرکت در مجالس ترحیم یا شادی به روستای دیگری میرفت، همیشه این (تیمور)، دستش در دستان پدرش بود.

درواقع اگر وحشت نداشتیم، زندگی خوبی داشتیم و پدرم را خیلی دوست داشتم، همچنین مادر و خواهرانم را دوست داشتم، احساس

میکنم که خانواده خوشبختی بودیم، در حال توپباران و فرار کردن های مداوم نسبت به همدیگر خیلی احساس محبت میکردیم، و چون زندگی ما مدام در خطر بود، با هم بودنمان سبب میشد که احساس خوشبختی داشته باشیم، یا حداقل تأثیرش روی ما کمتر بود، زیرا با هم بودن این احساس را برایمان ایجاد میکرد. تنها در حالی پدرم خانه را ترک میکرد که خطر حضور جاشها یا نظامیان را احساس میکرد، یا هلیکوپتر روستارا گلوله باران میکرد. ولی در تمامی آن حالات هم همراهش بودم، به همین دلیل معتقدم اگر مشکلات و سختی ها را همراه اعضای خانواده تحمل کنی، آسانتر خواهد بود، این موضوع در مورد ما کاملاً صدق میکرد. زندگی روستایی مشکلات زیادی به همراه داشت، ولی اکنون برای من، بخشی از گذشته شده است یا دلیلش این بود که همیشه همراه پدرم بودم و اکنون نیستم، احساس میکنم مشکلات و سختیهای آن روزها با اوضاع امروز تفاوت دارد. شاید مشکلات مثل هم باشند ولی موقعیت فعلی سبب تفاوت آنها میشود، آن زمان همراه پدر و مادر و خواهرانم بودم، ولی اکنون به تنهایی مشکلات زندگی و غم و اندوه از دست دادن آنها را تحمل میکنم. به همین دلیل احساس میکنم مشکلات امروز، زجرآورتر از مشکلات دیروزی هستند.

بارها فکر میکنم که حتی ناسازگاری با اعضای خانواده و کسانی که عزیزانم بوده اند، برایم یادگاری دوست داشتنی هستند. بخاطر می آورم که یک روز پیشمرگها به روستای ما آمده بودند و بین

خانواده ها تقسیم شده بودند، دونفرشان به خانه ما آمده بودند، در حال غذا خوردن بودیم که گفتند هلیکوپر آمد، پدرم در زیر ایوان خانه پناهگاهی ساخته بود که اگر ناگهان مورد حمله جاش و نظامیان قرار گرفتیم و امکان نداشت از روستا فرار کنیم، به آنجا پناه ببریم، یکی از پیشمرگها از بالای خانه ما با کلاشینکف بسوی هلیکوپتر تیر اندازی کرد، هلیکوپتر دور زد و بسوی خانه ما آمد، همه ما به پناهگاه فرار کردیم، موشکی بسوی خانه ما شلیک کرد، به وسط فرشی برخورد کرد که مادرم شسته بود و روی دیوار حیات انداخته بود که خشک شود و فرش را دو تکه کرد، خیلی نگرانم کرد زیرا آن فرش را در اتاق مهمانخانه خودمان پهن میکردیم، احساس میکردم اگر مهمانی برایمان بیاید فرشی نداریم که رویش بنشینند، در نتیجه هیچ مهمانی برایمان نخواهد آمد، زیرا میدانند که فرش ما پاره شده و فرشی نداریم که رویش بنشینند.

تا آنجاییکه من بیاد دارم بارها هلیکوپتر روستای ما را زده بود، قبل از تولد من هم روستایمان را توپباران کرده بودند، میگویند در زمان شیخ محمود و قیام ایلول هم در روستای ما جنگ و درگیری رُخ داده است و روستا را چپاول کرده و سوزانده اند. نمیدانم چرا دولت به روستاها حمله میکرد و همیشه تلاش کرده است ساکنینش را آواره و دربدر و خانه خراب کند، ما مردمی بیگناه و سرگرم زندگی روزمره بودیم، روستا نشینان مشغول کشاورزی یا دامداری بودند، آن روزها فکر میکردم که دولت ازینکه ما دامداری میکنیم

یا بکار کشاورزی مشغولیم نگران است که اینگونه توپباران میکند، نمیفهمیدم که چرا چوپانی را که مشغول چرانیدن گوسفند است توسط هلیکوپتر میکشند، تراکتوری که زمین را شخم میزند با توپ میزنند. دولت عجیبی داشتیم، میخواست همه ما را بکشد. ما هم خیلی از دولت متنفر بودیم و خیلی هم وحشت داشتیم، حتی بخاطر می آورم اگر بزرگترها به شهر می رفتند و کودکان بهانه می گرفتند که همراهشان بروند، آنها را به این وسیله می ترساندند که در پاسگاههای ایست و بازرسی دولتی، کودکان را دست گیر میکنند، این موضوع وحشتناکترین چیزی بود که بچه های روستایی از آن وحشت داشتند.

وحشت روز افزون بود، فقط این نبود که اگر به دولتیهها نزدیک نشویم، در امان باشیم، چون وقتی که جوانان به سن سربازی میرسیدند و در روستاها ماندگار میشدند، از خطر دور نمیشدند، زیرا مدام از این موضوع وحشت داشتند که هر لحظه ممکن بود توسط جاشها یا نظامیان که به روستاها می آمدند بازداشت شوند، یا توسط توپ و هواپیما کشته شویم. حتی در منزل خودمان هم احساس میکردیم که در جبهه جنگ هستیم.

● آیا در منزل اسلحه داشتید؟

- بله.

● چه نوع اسلحه ای؟

- کلاشینکف.

● آیا دیگر ساکنین روستا هم اسلحه داشتند؟

- همه نداشتند، ولی هر کسی که توان داشت اسلحه میخرید.

● منظور از توان چیه، توان چه چیزی را داشت؟

- منظورم توان مالی بود، زیرا اسلحه را با پول میخریدند، آن روزها مردم خیلی پول دار نبودند، به این دلیل هر خانواده ای که امکانش را داشت اسلحه میخرید.

● آیا پیشمرگ ها در مورد اسلحه دخالت نمیکردند؟

- نه، آنها دوست داشتند که همه مسلح باشند، زیرا در صورتیکه پیشمرگها در منطقه نبودند مردم قادر بودند در مقابل جاش و نظامیان مقاومت کنند.

● آیا پیش آمده که جاش و نظامیان به روستا حمله کنند و

مردم بدون حضور پیشمرگها قادر به مقاومت باشند؟

- در روستای ما چنین موردی پیش نیامده است، زیرا تعداد مسلحین روستا آنقدر زیاد نبودند که قادر به مقاومت باشند، و تعداد اسلحه ها در روستا کم بود. هر وقت خبر می آوردند که جاش و نظامیان به روستا میآیند، جوانان از روستا بیرون می رفتند. حتی

اگر در روستاهای اطرافمان جنگ و درگیری رخ میداد، ما خودمان را مخفی میکردیم.

یادم هست یک روز عصر نزدیک غروب اطراف روستای سر قلعه جنگ و درگیری بود، من و پدرم و یکی از دایی هایم به روی تپه ای در حوالی روستا رفتیم که متوجه بشویم در چه نقطه ای تیر اندازی میشود، از آنجا گلوله ها و آتش توپ باران را میدیدیم، به پدرم گفتم بهتر است از آنجا برویم زیرا احتمال دارد یکی از گلوله های توپ به ما بخورد. متوجه شدم که پدرم احساس ترس مرا می دید، ابتدا گفت، نترس این رعد و برق است، ولی صدای گلوله ها بیشتر میشد، انگار به دلم برات شده بود که اتفاق بدی خواهد افتاد، اصرار میکردم که برویم، و همراه دایی و پدرم به منزل برگشتیم. من باز هم میترسیدم خوابم نمیبرد، پدرم متوجه ترس من شد و بغلم کرد و گفت با هم میخوابیم، زیرا میخواست که ترس من بریزد، پدرم به خواب رفت و من در بغلش بیدار بودم. صدای انفجار شدیدی را شنیدیم که همه را بیدار کرد، پدرم درب را باز کرد و شعله آتش گلوله منفجر شده یک توپ را دیدیم که به روی آن تپه ای خورده بود که غروب آن روز ما آنجا بودیم و توپ باران را تماشا میکردیم، متوجه میشدم که پدرم ترسیدن مرا احساس میکرد و دلداریم میداد و میگفت خوب شد حرف تیمور را گوش کردیم و به خانه باز گشتیم و گرنه گلوله توپ به ما میخورد، به نحوی صحبت میکرد که انگار دارد از شهامت

من تعریف میکند، و بدینگونه حرف میزد که از ترسیدنم کاسته شود. صدای انفجار شدید دیگری را شنیدیدم و به پناهگاه زیر ایوان پناه بردیم. وقتی به پناهگاه رفتیم کف آنجا خیس بود زیرا باران میبارید و آب باران داخل پناهگاه شده بود، ولی بخوبی بخاطر می آورم که مادرم یک بقچه پر از کاه آورد و روی کف آنجا پاشید و ما روی کاه نشستیم. آن گلوله توپ به خانه فردی به نام رستم محمدجان خورده بود و زنش و دو فرزندش را کشت و فرزند دیگرش را زخمی کرده بود، هنوز هم وحشت آن روز را در وجود خودم احساس میکنم. یادم هست آن شب هیچکس نخوابید و تا صبح گریه و زاری بود، و صبح زود قبر آماده کردند و شهدا را مدفون کردند و آن روز از وحشت توپباران روستا را تخلیه کردیم و به کوهها و روستاهای مجاور رفتیم، از حمله دولت وحشت داشتیم، ولی آن روز حمله نکرد. همه آنها را بیاد دارم و هنوز جلو چشمانم احساسشان میکنم.

● آیا هیچگاه پیش آمده که به خاطر یک اتفاق که در روستا یا منطقه اطرافتان پیش آمده باشد یا به دلیل جنگ و ترس از جاش و نظامی، تمامی ساکنین روستا همزمان فرار کرده باشید؟

- بله خیلی پیش آمده است که همه ساکنین باهم فرار کرده ایم و روستا بکلی خالی از سکنه شده است، تا خطر رفع شده و باهم به روستا باز گشته ایم.

● در چنین حالتی مردم کجا میرفتند؟

- این حالت فقط در روستای ما اتفاق نیافتاده است، وقتی باخبر میشدیم که قرار است به ما حمله کنند، تمام ساکنین از روستا خارج میشدند، یا به روستاهای مجاور میرفتند یا در کوهها و دره ها مخفی میشدند تا جاشها و نظامیان دور میشدند و به شهر باز میگشتند، آنگاه ساکنین هم به روستا باز میگشتند. بارها پیش آمده است، در حالی که دولت به روستایی حمله کرده، قبل از رسیدن نیروها، ساکنین به خاطر وحشتشان روستاها را تخلیه کرده بودند، جاشها و نظامیان روستا را چپاول کرده اند و هرچه را پسندیده اند با خود برده اند و حتی گاهی خانه ها را آتش میزدند و می سوزاندند. ولی مردم روستا، خیلی در قید اموال نبودند، وحشت بحدی زیاد بود که مهمترین موضوع برای ساکنین این بود که جان سالم بدر ببرند، نظامیان و جاشها به چپاول کردن عادت کرده بودند، به هر منطقه ای که میرفتند ابتدا به دامها و دارایی های مردم حمله می کردند، زیرا در اکثر موارد بخاطر چپاول آنها مردم جان سالم بدر میبردند، چون نظامیان و جاشها به چپاول خودشان دسترسی پیدا میکردند و از روستاها میرفتند، منظورشان این بود که کسی توان ادامه زندگی در روستا را نداشته باشد، و همه در مناطقی زندگی کنند که تحت کنترل خودشان باشد. بلافاصله خانه ها را بازسازی کرده و به زندگی روز مره خود ادامه میدادند.

● زمانی که یقین پیدا کردید که حملات نظامیان به منطقه شما شروع شد، مردم چه تصمیمی گرفتند؟

- چون ما مدام در چنین شرایطی زندگی میکردیم، احساس نمیکردیم که این حمله با حملات سابق تفاوتی داشته باشد، زیرا مردم عادت کرده بودند و میگفتند که وقتی جاش و نظامیها بیایند به روستاهای مجاور و کوه و دره ها فرار میکنیم و بعد از رفتن آنها مجدداً به روستا باز میگردیم.

● پس اطلاع نداشتید که در مناطق دیگر چه اتفاقاتی افتاده بود؟

- نه از اعضای خانواده خودم و نه از هیچکس دیگر چنین چیزی نشنیدم که بگویند در فلان منطقه چه اتفاقی افتاده است. روستاها برق نداشتند، تلویزیون نداشتیم، جهان مثل امروز نبود، حالا نه تنها در هر خانه ای بلکه در هر اتاقی از خانه ها تلویزیون دارند، آن روزها در روستا تعداد کمی از خانوارها رادیو داشتند، از رادیو هم فقط به فرستنده اتحادیه میهنی گوش میدادیم که آن هم بخاطر پارازیت خیلی قابل استفاده نبود، ولی با هر مشکلاتی که داشت متوجه میشدیم، اگر دولت به منطقه ای حمله میکرد، فرستنده رادیویی هم بنحوی خبر رسانی نمیکرد که برای مردم وحشت آفرینی بکند و بیشتر در مورد فعالیت های پیشمرگها صحبت میکرد، به این ترتیب مردم معتقد بودند که اگر دولت به هر منطقه ای حمله کند

از ترس پیشمرگها بلافاصله منطقه را ترک خواهد کرد و به شهرها باز میگردند، ما عادت کرده بودیم وقتی نظامیها و جاشها میآمدند، فقط چند ساعتی ماندگار میشدند و میرفتند و در آن مواقع خودمان را مخفی میکردیم تا از روستا میرفتند. زیرا نظامی و جاش در طول روز میآمدند و قبل از غروب روستاها را ترک کرده و به شهرها باز میگشتند. ولی مدتی قبل از اینکه به آن مصیبت گرفتار شویم، بین ساکنین روستا صحبت میکردند که اگر هلیکوپتر و هواپیما، بمب شیمیایی زدند، فوری یا به بالای تپهها فرار کنند و آتش روشن کنند یا نمک در تکه پارچه ای ریخته و جلوی دهان بگیرند.

● چه کسی گفت که در هنگام انفجار شیمیایی به بالای تپه رفته یا پارچه خیس جلوی دهان بگیرید؟

- ساکنین روستا بین خودشان چنین صحبت هایی میکردند.

● این همه پیشمرگ به روستای شما میآمدند هیچ راهنمایی نکردند که چگونه در مقابل بمباران شیمیایی از خودتان محافظت کنید؟

- خیر، فقط بین مردم این صحبتها رواج داشت و هیچکس ما را راهنمایی نکرد، اگرچه در صورتیکه پیشمرگها چنین حرفی میزدند مردم بیش از حد وحشت میکردند.

● وقتیکه متوجه شدید که دولت با بمب شیمیایی به حلبجه حمله کرده، چکار کردید؟

- نمیدانم، اسم حلبجه را نشنیده بودم، فقط میگفتند که دولت با بمب شیمیایی مردم مدنی را بمباران کرده و تعداد بیشماری را کشته است، بعد از چند سال متوجه شدم که با بمب شیمیایی به حلبجه حمله کرده اند، فکر کنم در سماوه یا روستای آلعیش این خبر را شنیدم.

● بعد از اینکه این خبر منتشر شد که دولت با بمب شیمیایی شما را خواهد زد، مردم چه احساسی داشتند، وقتی نظامی و جاش به روستای شما می آمدند از روستا خارج میشدید و به این صورت خودتان را از مردن حفظ میکردید، آیا هیچ امیدی داشتید که بتوانید از دست اسلحه شیمیایی محفوظ بمانید؟

- قبلاً هم از دولت وحشت داشتیم، ولی بعد از انتشار این اخبار وحشتمان بیش از حد شده بود، زیرا امیدی نمانده بود که بتوانیم از پناهگاه و کوه و دره استفاده کنیم، و تنها گزینه این بود که یا تسلیم مرگ بشویم یا به شهرها فرار کنیم، اگر بین راه بازداشت نشویم در منزل اقوام و آشنایان در شهرها مخفی بشویم و اگر گرفتار گشتی های جاش یا نظامی بشویم، اعلام کنیم که برای تسلیم شدن آمده ایم، که در آن صورت، آینده هیچکس معلوم نبود.

● آیا هیچ خانواده ای راه تسلیم شدن را انتخاب می‌کرد؟

- بله، ولی آن گزینه هم وحشتناک بود. باید موضوع را از هر دو طرف مخفی می‌کردیم، زیرا رهبران قیام کرده‌ها هم از اینکه بطرف شهرها برویم خوشحال نبودند. اگر کسی تصمیم داشت چنین کاری بکند باید بهنگام شب و مخفیانه این کار را می‌کرد.

● تا آنجا که اطلاع داری، آیا کسی از طریق رفتن به شهر نجات پیدا کرده است؟

بله هستند، خانواده عموی خودم که در روستای دروزنه بودند شبانه فرار کردند و به کلار رفتند و در اردوگاه سمود ساکن شدند، همه آنها نجات یافتند، به پدرم هم پیغام فرستادند که مثل آنها به کلار برود ولی پدرم راضی به تسلیم شدن نبود، زیرا می‌گفت که در آن صورت یا باید به خدمت سربازی میرفت یا جاش میشد، اگر بروم فقط خدا میداند که دولت خانواده ام را چکار خواهد کرد. یک خانواده از روستای ما شبانه به کلار رفتند و از دست انفال جان سالم بدر بردند و هنوز هم زنده هستند.

● پس چرا همه مردم برای نجات یافتن چنین کاری نکردند؟

- مگر نگفتم رهبران قیام کرده‌ها راضی به رفتن مردم به شهرها نبودند، اگر کسی هم می‌خواست چنین کاری بکند باید مخفیانه اقدام می‌کرد، زیرا مسیر شهرها هم مدام توسط تیمهای جاش کنترل

میشد و شبانه به گشت زنی می‌رفتند. به همین دلیل کسی اطمینان نداشت که در صورت اقدام به رفتن سالم خواهد رسید، زمانی که همه مردم را بازداشت و به آن صورت نابود کردند، شایعه ای پخش شده بود که دولت عفو عمومی اعلام کرده است و در اردوگاهها مردم را سکونت خواهد داد، دلیل رفتن ما این بود، در صورتیکه همه را بازداشت کردند، دولت هم مورد اطمینان نبود. اکثر مردم معتقد بودند که این جریان هم مثل یک سیلاب خواهد بود و هرچه در مسیرش قرار گیرد خواهد برد و تمام میشود. وقتی یقین حاصل کردیم که هیچ راه نجاتی باقی نمانده است، دولت تمام نقاط منطقه را تحت کنترل گرفته بود.

● آن هنگام، ساکنین روستا چه تصمیمی گرفتند؟

- بعد از اینکه مطلع شدیم که همه منطقه توسط نیروی نظامی محاصره شده است و از همه طرف به روستاها حمله میکنند، اطمینان یافتیم که مثل سابق نمیتوانیم به روستاهای مجاور پناه ببریم و اوضاع همه روستاها شبیه هم هستند، به فکر افتادند که راهی برای رسیدن به شهر پیدا کنند. زیرا هیچکسی نبود که از منطقه محافظت کند، دولت از طریق زمینی با استفاده از نیرویی عظیم از جانب شهرها بطرف روستاها حمله میکرد و از آسمان هم هواپیما و هلیکوپتر حمله ور شده بودند. تنها راه باقیمانده که امیدی برای نجات داشت، این بود که خودمان را به شهرها برسانیم.

● برای رسیدن به شهر چکار کردید، که به قول خودت
آخرین راه نجات بود؟

- از طریق فامیل و آشنا با یکی از مستشارها تماس گرفته
بودند و او هم قول داده بود ما را سالم به اردوگاه (سمود) در نزدیکی
(کلار) برساند، از ساکنین روستا کسانی که چنین تصمیمی گرفته
بودند، با سه دستگاه تراکتور بطرف (تیلکو) حرکت کردیم.

● تنها بودید؟

- بله، گفتم که آن تعداد از ساکنین که تصمیم گرفته بودند
تسلیم شوند.

● منظورم این بود که لوازم منزل را با تراکتور نبردید؟

- بله، بله، هرکسی لوازم مورد نیاز خودش را همراه داشت.

● اسلحه ها را چکار کردی؟

- پدرم اسلحه ما را در زیر زمین مخفی کرد، شاید کسان
دیگری هم که اسلحه داشتند، مخفی کرده باشند، من دوست داشتم
پدرم اسلحه را همراه بیاورد زیرا نمیدانستم با اسلحه به شهر رفتن
کار خوبی نیست، از پدرم پرسیدم اسلحه را می آورید، پاسخ داد،
پسرم اگر با اسلحه بازداشت شویم ما را بعنوان پیشمرگ محاکمه
خواهند کرد. ولی بعداً دیدم که هیچ تفاوتی بین پیشمرگ و نوزاد
داخل گهواره قایل نشدند.

● چه ساعتی از روستا حرکت کردید؟

- دقیقاً نمیدانم چه ساعتی بود، ولی در تاریکی شب بود.

● تیلکو، چقدر با روستای شما فاصله داشت؟

- با اتومبیل ده تا پانزده دقیقه بود.

● ساکنین دیگر روستا، که همراه شما از روستا خارج

شدند کجا رفتند؟

- وقتی ما حرکت کردیم هنوز در روستا بودند.

● پس آخرین دیدارتان بوده و از هم جدا شدید؟

- خیر، همان شب بعد از یک ساعت به هم رسیدیم.

● آنها هم به تیلکو آمدند؟

- نه، ما پیش آنها برگشتیم.

● چرا باز گشتید؟

- وقتی نزدیک تیلکو رسیدیم نظامی ها نورافکن به هوا پرتاب کردند، شاید بخاطر ترسیدن از صدای تراکتورها بوده است، یا هر دلیل دیگری داشته، ما هم موتور تراکتورها را خاموش کردیم و ساکت ماندیم. وحشت داشتیم که نظامیها بیایند و مارا بازداشت کنند. چند نفر از ساکنین روستا به نقطه ای رفتند که قرار بود (

مستشار طاهر) بیاید و مارا نجات دهد، بعد از مدتی بازگشتند و گفتند نیامده است، نمیدانم که مستشار هم ترسیده بود یا خلاف وعده کرده بود، ماهم با تراکتورها به روستای خودمان کوله جو بازگشتیم و هرکسی به خانه خودش رفت.

● رفت و برگشت خیلی طول کشید؟

- حدود یک ساعت طول کشید، زیرا تیلکو دور نبود، زمانی که حرکت کردیم بموقع سر قرار مستشار رسیدیم، به این دلیل زیاد طول نکشید.

● آن شب توانستید بخوابید؟

- نمیدانم چی بگویم، وحشت زیاد بود، خسته هم شده بودیم، ولی صبح که بیدار شدیم نمیدانم چه ساعتی بود که به سوی (مله سوره) حرکت کردیم، که روستایی حدوداً سی خانواری بود، بین خانوارها تقسیم شدیم، دو روز ماندگار شدیم، ولی برای ساکنین روستا خیلی زحمت شده بودیم، این بار بدون لوازم منزل آمده بودیم، بنابراین تصمیم گرفته شد که به روستای (کوله جو) برگردیم و لوازم مورد نیاز را با خود ببریم. وقتی به روستای خودمان رسیدیم، صدای شلیک توپ وهلیکوپتر شنیدیم، بکلی ناامید شدیم و فکر کردیم نیروی نظامی به روستای ما رسیده است. بر روی همه پشت بام ها پارچه سفیدی بر افراشتیم که نیروی نظامی متوجه بشود که ما مردم مدنی هستیم و میخواهیم تسلیم شویم. ولی جاش و نظامی

نیامدند و بعد از کمی انتظار بار دیگر برای آخرین بار با روستایمان خدا حافظی کرده و مجدداً بسوی (مله سوره) حرکت کردیم.

● **مله سوره چقدر با روستای کوله جو فاصله داشت؟**

- نیم ساعت یا کمی بیشتر.

● **پیاده چنین فاصله ای داشت؟**

- نه، نه، با اتوموبیل نیم ساعت فاصله داشت. در طول دو یا سه روز و دوبار رفت و آمد، متوجه شدم همین مقدار فاصله بود.

● **پس نیروی نظامی به روستای شما نیامد؟**

- خیر نیروی نظامی نیامد ولی ما به استقبال آنها رفتیم.

● **چرا، شما که میخواستید تسلیم شوید، در روستای خودتان نماندید تا نیروی نظامی برسد، چرا به ناچار به پیشوازشان رفتید؟**

- شاید من نتوانم اوضاع ناجور آن روز را برای تعریف کنم، مثل روز محشر بود، از همه چیز وحشت داشتیم، اطلاع نداشتیم از اینکه راهی را که انتخاب کرده ایم ما را به کجا خواهد برد، نمیدانستیم آیا در محل خومان بمانیم بهتر است یا به روستاهای دیگر برویم، نمیدانستیم که توسط نیروی نظامی بازداشت شویم بهتر است یا خود را تسلیم کنیم. سرگردان بودیم، وحشت همه جا را فرا گرفته بود،

دنبال جاهای شلوغ می‌گشتیم، دلمان میخواست زودتر نزد ساکنین روستاهای دیگر برویم، احساس می‌کردیم اگر جمعیت بیشتر باشد، میزان وحشت بین همه تقسیم میشود. در روستاها هم شایع شده بود که دولت عفو عمومی اعلام کرده است، و هرکسی خودش تسلیم شود حسابش با کسی که توسط نظامیان بازداشت شود متفاوت خواهد بود. این شایعه در همه روستاها منتشر شده بود، زیرا وقتی به مله سوره رسیدیم ساکنین روستاهای دیگر هم بر اساس این شایعه برای تسلیم شدن آمده بودند. سه روز آنجا ماندیم، و در طول آن سه روز میدیدیم که ساکنین روستاهای دیگر هم به آنجا می‌آمدند، و جمعیت هر لحظه بیشتر میشد، بدین ترتیب آن روستا محل تجمع بخش بزرگی از جمعیت روستاهای گرمیان تبدیل شد.

● چرا مردم به مله سوره می‌آمدند. فکر میکردند آنجا محل نجات است، یا دلیل آمدنشان به آن روستا چه بود؟

- دقیقاً نمیدانم چرا مله سوره را انتخاب کرده بودند، شاید راه روستاهای دیگر از آنجا می‌گذشت، یا به شهر نزدیک بود، دلیلش را نمیدانم. ولی میدانم همه مردم آنجا جمع میشدند. شاید کسانی شایعه پراکنی کرده بودند که در مله سوره جمع شوند، یا کار دولت بود که میخواست مردم آنجا گردهم آیند و براحتمی همه را بازداشت کند. نه تنها آن وقت، بلکه حالا هم نمیدانم چرا از همه سو بطرف آنجا می‌رفتیم.

● بین صحبت‌های گفتی که سه روز در مله سوره ماندگار شدید، بعد از اینکه اکثر مردم منطقه گرد هم آمدند، چکار کردید؟

- سومین روز بود که متوجه شدیم جاش و نظامیان از دور بسوی مله سوره می آمدند.

● زمان رسیدن جاش و نیروی نظامی کی بود؟

- عصر بود.

● مردم چکار کردند، بدلیل زیاد بودن جمعیت، وحشت کمتر از قبل بود، یعنی زمانی که در روستای خودتان بودید؟

- در واقع وحشت وجود داشت، وحشت از آن بود که هرکجا بازداشت بشوی، ولی با حضور جمعیت زیاد، مقداری از نظر روحی تفاوت داشت.

● نیروی نظامی مستقیماً وارد روستا شد یا اطراف روستا را محاصره کردند؟

- نه، قبل از اینکه جاش و نظامی ها نزدیک شوند تعدادی از مردها بطرفشان رفتند، از فرمانده جاشها سؤال کرده بودند که با ما چکار خواهند کرد؟ پاسخ داده بود که اصلاً نگران نباشید، زیرا عفوعومومی داده اند و شما را به شهر میبریم و در مجتمع ها سکونت

خواهید کرد، برایتان خانه ساخته اند که آب و برق و همه چیز دارد و آنجا مستقر خواهید شد. وقتی آن مردها به طرف مله سوره برگشتند، همه به استقبالشان رفتند زیرا مرگ و زندگی همه به آن موضوع ارتباط داشت، آمدند و به مردم گفتند که دولت عفوعمومی اعلام کرده و برایمان خانه ساخته است و ما را میبرند و در مجتمع سکونت میدهند.

● پس آنهایی که پیش فرمانده جاشها رفته بودند گفته هایش را باور کرده بودند؟

- بله، آنها باور کرده بودند، وقتی این خبر را اعلام کردند مردم خیلی خوشحال شدند. انگار که دروازه آزادی برویشان گشوده باشند. زیرا قبلاً وحشت داشتیم، اطلاع نداشتیم که چه سرنوشتی خواهیم داشت. آن همه مردم جمع شده بودند که دنبال راهی بگردند که از وحشت مرگ نجاتمان دهد. میترسیدیم که بمباران شیمیایی شویم یا از دور توپ بارانمان کنند، پس چنین خبری برای مردم خوشحال کننده بود، مخصوصاً که قبلاً شنیده بودیم که دولت در شهرها مجتمع درست کرده و تعدادی از مردم را که تسلیم شده بودند آنجا برده اند، به این سبب مردم باور کرده بودند. قبلاً هم گفتیم خانواده عمومی خودم و یک خانواده دیگر از روستایمان به شهر رفته و در مجتمع (سمود) سکونت داده شده بودند، در خیلی از روستاها چنین حالتی پیش آمده بود، به این دلیل صحبت های فرمانده جاش را

باور کردند، و احساس کردیم دولت صداقت دارد. مردمی که در مله سوره جمع شده بودند، با شنیدن این خبر انگار که جایزه بزرگی نصیبشان شده است و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند. بلا فاصله همه مردم سوار تراکتورها و اتومبیلها شدند، زیرا بیشتر روستاها تراکتور داشتند، چون هم جاده ها مناسب نبودند و هم کارهای روستا را بوسیله تراکتور بجای اتومبیل انجام میدادند، اکثر روستانشینان تراکتور داشتند و تمام منطقه پر از تراکتور شده بود. وقتی از مله سوره بسوی کلار حرکت کردیم یک کاروان خیلی بزرگ بودیم، انگار که دنبال ماشین عروس میروند و از فرط خوشحالی از همدیگر سبقت میگرفتند. اگر میدانستیم که دولت چنان بلایی سرمان خواهد آورد، در مله سوره فرصت فرار یا رفتن به جای دیگر داشتیم، ولی هیچکس فکر نمیکرد دولت این همه زن و کودک را زندانی کرده و سرانجام در زیر خاک مدفون کند.

● آیا از مله سوره به سوی کلار، همراه کاروان تراکتورها،

اتومبیل جاش و سرباز همراهمان بودند؟

- بله، نه تنها جاش و نظامی همراه کاروان تراکتورها بودند، بلکه تمام منطقه توسط نظامیها کنترل شده بود. تانک و اتومبیلهای نظامی و جاشهای فراوان در منطقه پراکنده بودند، هلیکوپتر هم در آسمان پرواز میکرد.

● سربازها و جاشهایی که همراه کاروان شما بودند، چه وسیله ای داشتند؟

- منظورت چیست؟ نوع اسلحه را میپرسی؟

● نه، منظورم این است که اتوموبیل داشتند یا سوار تراکتور ها شده بودند؟

- بله، بخاطر اینکه تعداد مردم جمع شده در مله سوره بیش از حد بود، و برخی از آنها اتوموبیل و تراکتور نداشتند، وقتی به خیال خودمان به طرف مجتمع ها حرکت کردیم، تعدادی از مردم را که پیاده بودند، در اتوموبیل‌های (آیفای نظامی) سوار کردند، جاشها و سربازان هم با آیفای نظامی و لندکروز در جلو و عقب کاروان در حرکت بودند، و در هر اتوموبیل یا تراکتور یک جاش یا سرباز سوار کرده بودند، که نگهبان مردم باشند.

● کجای تراکتور سوار شده بودید؟

- در خود تراکتور سوار شده بودم، داخل تریلر نبودم، عمویم به نام عمر راننده بود و من و پدرم و دو یا سه مرد دیگر جلو سوار شده بودیم، و مادرم و خواهرانم و تعدادی زن و کودک روستای خودمان داخل تریلر تراکتور سوار شده بودند. مادر بزرگم هم سوار تراکتور ما شده بود، او را در توپزاوا همراه سالمند ها از ما جدا کردند و به (نوگره سلمان) برده بودند و بعد از چند ماه او را آزاد کرده بودند ولی

چون همه پسرهایش کشته شدند و مرگ آن همه مردم را دیده بود،
آنقدر برای پسرهایش گریه کرده بود که مدتی قبل از مرگش مشکل
روانی پیدا کرده بود.

● نهبان تراکتور شما جاش یا نظامی بود؟

- یک سرباز عرب بود.

● کجای تراکتور سوار شده بود؟

- در قسمت عقب سوار شده بود، یک پایش را روی بدنه و پای
دیگرش را روی لبه درب گذاشته و اسلحه اش را با بند آن به گردنش
انداخته و با دستش نگهداشته بود.

● از مله سوره تا کجا با تراکتور خودتان رفتید؟

- تا قوره تو.

● از مله سوره تا قوره تو چقدر فاصله بود؟

- دقیقاً نمیدانم، ولی حدود دوساعت طول کشید.

● قبلاً گفتمی که وقتی جاش و نظامی به مله سوره رسیدند

هنگام عصر بود، پس چه وقت به قوره تو رسیدی؟

- بله، هنگام عصر نیرو رسید، ولی تا آن وقتی که تعدادی از
مردها نزدشان رفتند و برگشتند و مردم حرکت کردند مدتی طول

کشید، نمیدانم دقیقاً چه ساعتی بود که حرکت کردیم، ولی وقتی به قوره تو رسیدیم غروب شده بود.

● قوره تو، چی دیدید اگر ممکنه توضیح دهید؟

- قوره تو، مثل یک مجتمع کوچک یا یک روستای بزرگ بود، ولی دولت قلعه نظامی بزرگی آنجا ساخته بود و بعنوان زندان برای جمع آوری مردم منطقه گرمیان از آن استفاده میکردند، مارا آنجا نگه داشتند تا زمانی که به توپزاوا در نزدیکی کرکوک انتقال دادند.

● وقتی شمارا به قوره تو بردند، یعنی برای زندانی کردنتان، از فرمانده جاشی که گفته بود عفوعومومی اعلام شده و شمارا به سمود میبرند، سؤال نکردید؟

- قبل از اینکه به قوره تو برسیم، همه در این فکر بودند که در مجتمع صاحب خانه میشویم و زندگی جدیدی آغاز خواهیم کرد، ولی دیدیم که همه راهها تحت کنترل بود، وقتی به نزدیکی سمود رسیدیم، زنها سر راه می آمدند و گریه و زاری میکردند، جاشها و سربازها گلوله آتشین بالای سر آنها می شلیک میکردند که بسوی ما می آمدند و گریه میکردند. تا آنجا فکر میکردیم عفوی در کار است و به اردوگاه میرویم، زیرا در مله سوره نه مردم را نامنویسی و نه بازرسی کردند، هرکسی با اتومبیل و تراکتور خودش حرکت کرد و فکر میکردیم با ما خوشرفتاری خواهند کرد. ولی وقتی در

نزدیکی اردوگاه سمود آن حال و هوا را دیدیم شایعات پخش شد که با ما چکار خواهند کرد و بکجا میبرند. دوباره وحشت سراپای وجودمان را فرا گرفت. مخصوصاً وقتی که از سمود گذشتیم دیگر امیدی نداشتیم که به مجتمع میرویم، یقین حاصل کردیم که دولت توطئه ای برایمان چیده است، ولی فکر نمیکنم هیچکس حتی فکرش را کرده باشد که بلایی سرمان خواهد آمد که بعداً گرفتارش شدیم. زیرا تعداد مردم بیش از حد زیاد بود و اکثراً هم زن و کودک بودند، فکر میکردیم مردهای فراری از سربازی را دوباره به خدمت ببرند، ولی گمان نمیکردیم دولت زن و کودک را زندانی کند. من نگران بودم که متوجه خواهند شد که پدرم سرباز فراری است و او را بازداشت کرده و از ما جدا خواهند کرد، چون خیلی پدرم را دوست داشتم و میدانستم که او هم مرا دوست دارد و جدایی برای هردوی ما مشکل خواهد بود، تصمیم گرفته بودم که اگر او را بازداشت کنند همراهش بروم شاید بخاطر من دلشان بسوزد و آزادش کنند. از سوی دیگر وحشت داشتم که اگر مراهم با او ببرند، چه کسی از مادرم و خواهرانم مراقبت کند. خدا را التماس میکردم که همه ما آزاد شویم و در اردوگاه سمود یا کلار زندگی کنیم.

تا زمانی که در مله سوره بودیم، وحشتمان از این بود که توسط جاش و نظامی اسیر و کشته شویم، آنجا بکلی نا امید شده بودم و انگار در انتظار مرگ بودم. ولی بعد از اینکه فرمانده جاش گفته بود

که ما را به اردوگاه خواهند برد و هنگامی که با تراکتور ها حرکت کردیم، امیدوار شده بودم، در این فکر بودم که دوباره در شهر به مدرسه بروم و به تحصیل ادامه بدهم، فکر میکردم باز هم به کلاس دوم خواهیم رفت، زیرا هم سن و سالهای من کلاس پنچ و شش بودند، و فکر میکردم مگر ممکنه دولت عذر مرا موجه نداند که چندین سال در روستای ما مدرسه نبوده است، در خیالاتم خوشحالی میکردم که صبح ها دست خواهرانم را خواهیم گرفت و به مدرسه خواهیم برد. در این خیال بودم که در اردوگاه هلیکوپتر به رگبار نمیبندد و توپ باران نخواهیم شد، جاش و نظامی حمله نخواهند کرد و مدرسه بخاطر جنگ و درگیری تعطیل نخواهد شد. ولی هنگامی که از سمود رد شدیم و گریه و زاری آن زنها را دیدم که برای ما گریه میکردند، امید مدرسه و زندگی در مجتمع را فراموش کردم، اگرچه هیچ اطلاعی از زندگی در اردوگاه نداشتیم و در خیال چنین تصور میکردم که زندگی در آنجا بهتر خواهد بود و باز هم بمدرسه خواهیم رفت. وقتی از سمود گذشتیم و بسوی کلار و از آنجا بطرف قوره تو در حرکت بودیم، فکر میکردم زندگی در اردوگاه بهتر از این است که به کجا می برند و چه سرنوشتی در انتظارت خواهد بود.

در کلار هم همان مناظر سمود تکرار شد، زن و بچه ها سر راه کاروان تراکتورها آمده و گریه میکردند، خیلی وحشت میکردیم، زیرا آن مردم میدانستند ما را کجا میبرند و چه سرنوشتی خواهیم داشت که به حالمان گریه میکردند، ولی ما از آینده خودمان خبر نداشتیم.

● وقتی به قورتو رسیدید، قبل از شما کسی آنجا بود؟

- بله، تعداد زیادی سرباز آنجا بودند.

● کسانی مثل شما که از روستاهای دیگر آمده باشند؟

- خیر وقتی ما رسیدیم کس دیگری نبود و ما گروه اول بودیم، وقتی نزدیک قلعه رسیدیم، وحشت از چهره همه نمایان بود، زیرا اولین بار بود که چنین ساختمان بلند و بزرگی را میدیدیم. خانه های روستای ما همه یک طبقه و از گل ساخته شده بودند، بندرت کسی در پشت بام خانه اش چیزی می ساخت، زیرا از گل ساخته شده بودند و مقاومت طبقه دیگری را نداشتند، ولی این قلعه، ساختمان خیلی وسیع و بلندی بود، شاید نه تنها مردم آن منطقه، حتی اگر خانه ها را می آوردند، داخل قلعه جا می گرفتند. منظره اش حتی از دور وحشتناک بود. وقتی نزدیک شدیم متوجه شدم دروازه نداشت و همه تراکتور ها داخل حیات شدیم، تا مدتی همه مردم مگ و حیران ساختمان و اطراف خود و عظمت ساختمان و بلندی طبقات را تماشا میکردند. وقتی در راه بودیم و آن همه تراکتور پشت سرهم در حرکت بودند شبیه دانه های تسبیح بود، تعداد تراکتور ها بنظرم خیلی زیاد بود، ولی وقتی داخل حیات قلعه قوره تو شدیم، به نسبت وسعت محوطه قلعه، تعداد ما خیلی کم بود و همه ما بخش کوچکی از قلعه را اشغال میکردیم. در طول مدتی که ما آنجا بودیم، مدام مردم دیگر را می آوردند، ولی هنوز آن قلعه، برای چندین روستای دیگر هم به اندازه کافی جا داشت.

● وقتی وارد قلعه شدید، بازرسی کردند؟

- نه، بیاد نمی آورم بازرسی شده باشیم.

● چه مدتی در قوره تو نگهداری شدید؟

- فکر کنم ده روز.

● در طول آن ده روز چگونه آب و مواد خوراکی به شما

میدانند؟

- هیچ مواد خوراکی ندادند، فقط یک تانکر آب برای آن مردم

می آوردند.

● چگونه آن همه زن و کودک تحمل ده روز گرسنگی را

داشتند؟

- مردم موادخوراکی همراه داشتند، زیرا اکثراً مثل ما از روستای

خود خارج شده بودند و بسوی شهر آمده بودند و لوازم منزل و مواد

خوراکی با خود آورده بودند، چیزهایی که قابل حمل نبودند در روستا

جا گذاشته بودیم. حتی بعضی از آنها دام و گوسفندان خودرا آورده

بودند، وقتی به جاده اصلی شهرها رسیدیم، جاشها و نظامیان دامها

را چپاول کرده بودند. اگر خانواده ای دست خالی آمده بودند، بقیه

آنها را کمک میکردند. ده روزی که در قوره تو بودیم، هیچ گرسنگی

نکشیدیم ولی کمبود آب داشتیم، اگرچه روزانه چند تانکر آب می

آوردند ولی کافی نبود، چون تعداد مردم خیلی زیاد بود و هر روز هم بر تعداد افزوده میشد، هوا هم خیلی گرم بود، ظرفی برای نگهداری آب نداشتیم، به همین دلیل خیلی از لحاظ آب نگرانی داشتیم.

● مدتی که در قوره تو بودید، چه کسی نگهبان آنجا بود؟

- خود آنجا پادگان بود. پراز سرباز بود.

● لباس سرباز ها چه شکلی بود؟

- قهوه ای نسبتاً قرمز بود.

● اسلحه هایشان چی بودند؟

- اکثر سرباز ها کلاشینکف داشتند، تعدادی هم یا برای نامنویسی می آمدند یا دنبال کسانی میگشتند، آنها اسلحه کمری داشتند. در طول راه به سوی قوره تو داخل اتوموبیلهای آيفا اسلحه بی کی سی هم داشتند. خلاصه بگویم تانک و نفربر و توپ و هواپیما همراهشان بود.

● در قوره تو جاشها به میان مردم نمی آمدند؟

- خیر، جاشها فقط در مله سوره و در مسیر راه تا رسیدن به قوره تو همراهمان بودند. بعد از آن جاش ندیدیم.

● چگونه درون قلعه نگهبانی میداند؟

- قلعه، ساختمان بزرگ دو طبقه ای بود که مثل حلقه بود، هرکسی داخل میشد، امکان خروج نداشت، بیشتر سربازها هم در محل ورود بودند و مدام مردم دیگر را به قلعه می آوردند، مگر برای نام نویسی یا همراه تانکر آب نزد مردم می آمدند، وگرنه از ما دور بودند.

● هیچ خبری از خارج قلعه داشتید؟

- بله، چون مدام مردم جدید می آوردند و هریک از یک روستا و یک منطقه می آمدند هر خبر جدیدی بلافاصله بین مردم پخش میشد. خبر داشتیم که روزانه چه اتفاقاتی می افتاد و چند روستای دیگر ویران شده اند، من آگاهی کافی نداشتم ولی میشنیدم که پدرم و سایر مردها میگفتند مردمی که می آمدند از چه منطقه ای بودند یا میگفتند نیروی نظامی به فلان منطقه رسیده است و در طول روز براساس گفته های آنها همه منطقه گرمیان را ویران کرده بودند و ساکنین همه روستا ها را به قوره تو آورده بودند.

● آیا کسی برای فرار اقدامی نکرد؟

- نمیدانم، ولی اگر کسی میخواست فرار کند، امکان فرار داشت.

● چگونه ممکن بود درحالی‌که آن همه نگهبان در قلعه بودند و طبق گفته خودت قلعه فقط یک راه ورودی داشت؟

- آن روزها احساسم مثل امروز نبود، نمیدانم بگویم چگونه امکان فرار وجود داشت، ولی در طول آن ده روز گاهی پدرم و دائییم و تعدادی از مردها به پشت بام قلعه میرفتند. من هم چند بار همراهشان رفتم، از آنجا میدیدیم که سیل آسا مردم دیگر را بسوی قوره تو می آوردند، یک روز شنیدم که پدرم به دائییم میگفت اگر زن و بچه همراهم نبودند از اینجا فرار میکردم.

● کدام یک از دائی‌هایت همراه شما زندانی بود؟

- دائی عثمان.

● پس با این حساب در پشت بام قلعه نقطه‌ای برای فرار وجود داشت؟

- نمیدانم چه نقطه‌ای بود که پدرم میگفت از اینجا فرار میکردم، فقط میدانم پشت بام قلعه بود میدانم آیا منظورش این بود که از پشت بام پایین بپرد یا نقطه خاصی در نظر داشت. در آن سن کودکی دلم بحال پدرم می سوخت، زیرا وقتی که هنوز در روستا بودیم، خانواده عمویم برایش پیغام فرستادند که خود را تسلیم کند، بخاطر اینکه سرباز فراری بود فکر میکرد که یا باید سرباز شود و هی چکس نفهمد کجا کشته میشود یا باید جاش میشد. تصمیم

گرفت هیچکدام را انتخاب نکند و در روستا ماندگار شد و به امید خدا روزگار را سپری میکرد، اگر آن زمان به شهر میرفتیم، به خاطر سرباز فراری بودنش ممکن بود گرفتار مشکلات شویم، ولی اینجا در قوره تو که صحبت‌های پدرم را شنیدم فهمیدم بخاطر من و مادرم و خواهرانم تن به فرار نمیدهد، و میخواهد هرچه پیش می‌آید همگی با هم باشیم. او راست میگفت که اگر میرفت خدا میدانست زن و فرزندان‌ش از دست دولت چه خواهند کشید. بعداً شاهد بودم که آن همه زن و کودک و سالمند چه سرنوشتی پیدا کردند، متوجه شدم هر سابقه‌ای داشته باشیم دولت با یک چوب همه را می‌راند، ما گُرد بودیم و باید می‌مردیم.

● در طول ده روزی که در قوره تو بودید، هیچ گروهی از مردم را به جای دیگر انتقال ندادند؟

- ما اولین گروه بودیم که به آنجا رسیدیم، و قبل از ما کسی دیگر را نیاورده بودند، بعد از ما در طول آن ده روز و حتی شبانه مردم را می‌آوردند، معلوم بود که در طول آن ده روز همه مردم را بازداشت کرده بودند، روز یازدهم شروع به انتقال دادن مردم کردند، تعداد زیادی (تریلر مان) آوردند که همه شخصی بودند، فکر میکنم یا براساس نام نویسی یا کسانی که با هم بازداشت شده بودند و میخواستند همراه هم باشند و از هم جدا نشوند، دقیقاً نمیدانم طبق چه برنامه‌ای، زیرا ابتدا که وارد شدیم نام نویسی نشیدیم، ولی در

طول آن ده روز کسانی با دفترچه در دست و اسلحه به کمر رفت و آمد میکردند شاید نام نویسی کرده باشند، شروع به سوار کردن مردم در تریلرها کردند، چون میدانم ما را جمع کردند و همه آنهایی که داخل تراکتور همراه بودیم باز هم کنار هم بودیم، و تعدادی دیگر را به جمع ما اضافه کردند، معلوم بود که در تریلر برای تعداد بیشتری از مردم به نسبت تراکتورها جای سوار شدن بود، به این ترتیب افراد چند تراکتور را در یک تریلر سوار کردند.

● چه ساعتی تریلرها را آوردند؟

- قبل از ظهر بود.

● چگونه مردم را سوار کردند؟

- ما را گروه گروه کنار هم قرار میداند و تریلرها به ردیف می آمدند و آن گروه را سوار میکردند و پشت سرشان گروه دیگر و به این ترتیب مردم را در تریلرها سوار کردند.

● تعداد اتوموبیلها برای سوار کردن همه مردم داخل قوره تو کافی بودند؟

- نمیدانم تعداد تریلرها چقدر بود، و نمیدانم تعداد نفرات مردم چقدر بودند، که نظر بدهم کافی بودند یا نه. ولی تعداد مردم بحدی زیاد بود که فکر نمیکنم همان روز همه را انتقال داده باشند، بنظر میرسید آن روز بخشی از مردم را جابجا کرده باشند، چون بعد

از اینکه ما را به توپزاوا بردند، میدیدم که روزانه مردم دیگر را می آوردند، با این حساب فکر کنم انتقال آن همه مردم از قوره تو زمان بیشتری لازم داشت، یا ممکن است جاهای دیگری مثل قوره تو داشتند که مردم را در آن جاها جمع کرده باشند و همزمان آنها را به توپزاوا انتقال داده باشند.

● انتقال دادن مردم خیلی طول کشید؟

- اگر منظورت یک تریلر باشد، شاید حدود چهار یا پنج دقیقه طول میکشید، ولی اگر منظورت همه تریلرها باشد، بله خیلی طول کشید.

● چگونه شمارا سوار میکردند، هر تریلر را تکمیل میکردند و حرکت میکرد؟

- نه، به این ترتیب بود که چند تریلر را همزمان داخل حیات می آوردند و مردمی را که از قبل گروه بندی کرده بودند در آن چند تریلر سوار میکردند و تریلرها میرفتند و خارج از حیات منتظر میشدند و چند تریلر دیگر داخل میشدند، به این ترتیب یک کاروان خیلی طولانی پشت سر هم منتظر میشدند.

● آن همه تراکتور که قبلاً از روستا ومله سوره به قوره تو آورده بودید، چی شدند؟

- همه را در قوره تو گذاشتیم.

● خودتان گذاشتید؟

- همه ما زندانی بودیم و ما را در تریلرها سوار کردند و بطرف توپزاوا بردند، تراکنورها آنجا ماندند و اموال ارتش شدند.

● همانگونه که در مسیر مله سوره در صف تراکتورها سرباز و جاش حضور داشتند، از اینجا هم جاش و سرباز از ستون تریلرها نگهداری میکردند؟

- نه، دیگر جاش ندیدیم، فقط ارتشها نگهداری ستون بودند. ولی این بار میزان نگهداری بیشتر بود.

● جدا از نگهداران ستون ، داخل تریلرها همراه شما سرباز سوار نکرده بودند؟

- بله، در هر تریلر یک سرباز کنار درب عقب با اسلحه سوار شده بود.

● اسلحه اش را چگونه نگهداشته بود، روی دوشش بود، در دامنش بود به دست گرفته بود؟

- سرباز نگهداری ننشسته بود که در دامنش بگذارد، سر پا ایستاده بود، خیلی جالب بود همه اسلحه هایشان را مثل هم نگهداشته بودند، بند بلندی داشت که بگردن آویخته بودند و در حدود بند نافشان در دست گرفته بودند، حتی لوله اسلحه بطرف خارج اتوموبیل نبود، بطرف ما گرفته بود.

● هیچگاه قبلاً سرباز را آنقدر نزدیک دیده بودی؟

- خیر، وقتی از مله سوره بسوی قوره تو حرکت کردیم تعداد زیادی سرباز دیدیم، ولی تا آن حد نزدیک ما نبودند، داخل تراکتور هم سرباز سوار شده بود ولی در قسمت عقب و کنار درب سوار شده بود و من هم در قسمت جلو بودم، مثل حالا نبود که فقط دو یا سه متر فاصله داشتیم.

● از سرباز میترسیدی؟

- بله، خیلی زیاد. چون از ابتدای تولدم با ترس زندگی کرده ام، شبانه وحشت داشتیم که ممکن است جاش و ارتش به ما حمله کنند، روزانه از هلیکوپتر وحشت داشتیم که بیاید و ما را بکشد، مدام میگفتند نیروی نظامی در راه است، نظامی عراقی از نظر ما مثل عزرائیل بود، احساس میکردیم هر جا مارا ببیند جانمان را خواهد گرفت، از نظر مردم هم، چنین بودند زیرا اولین بار بود که به نظامیها نزدیک میشدیم و همه را بازداشت کرده بودند و مارا به بیابان خالی از سکنه بردند و در زیر خاک مدفون کردند.

● احساس میکردی که بقیه مردم هم همان احساس شمارا

داشته باشند، یا فقط شما چنین حالتی داشتی؟

- در مورد مردها نمیدانم، ولی زنان و کودکان بخاطر وحشتی که داشتیم خودمان را مچاله کرده بودیم و احساس میکردیم هر یک از سربازها ممکن است انگشت روی ماشه بگذارد و همه را بکشد، در

چشمان مردم هم آن احساس وحشتی را که خودم داشتم میدیدم.

● این سرباز ها در مسیر توپزاوا با شما بودند، همان سربازهایی بودند که از مله سوره بطرف قوره تو نگهبان شما بودند؟

- زیاد مطمئن نیستم، ولی فکر میکنم لباس این ها پلنگی بود، ولی کلاههای این ها هم مشکی بود.

● اجازه دادند لوازم منزلی را که همراه داشتید با خود ببرید؟

- بله، قسمتی از آنهایی که ضروری بود در اتوموبیل گذاشتیم و بقیه را در قوره تو جا گذاشتیم، زیرا وقتی که از مله سوره حرکت کردیم فکر میکردیم ما را به اردوگاه میبرند به این دلیل هرچیزی از کوله جو آورده بودیم به همراه خودمان همه را به قوره تو آوردیم، تمام لوازم و مواد خوراکی را با خود آوردیم، ولی اطلاع نداشتیم که سرنوشتمان چه خواهد شد به همین دلیل بجز مواد خوراکی و مقداری لوازم ضروری هرچه همراه داشتیم درقلعه قوره تو بجا گذاشتیم.

در اتوموبیل بین راه قوره تو و توپزاوا، خواهرم گیلان تشنه بود و بخیال اینکه آب است از یک ظرف نفت اشتباهاً مقداری خورده بود، شروع به استفراغ کرد و حالت ناجوری پیدا کرد، مدام سرفه میکرد و از درد شکم مینالید، نمیدانم کجا رسیده بودیم ولی یک

ایستگاه کنترل نظامی ها سر جاده بود که پدرم روی سقف اتوموبیل ضربه زد که توقف کند، اتوموبیل توقف کرد و همه ستون ایستادند، پدرم گیلان را بداخل پاسگاه برد که میگفتند بهداری آنجا هست، مقداری دارو به گیلان دادند که سبب شد جان سالم بدر ببرد. از وقتی که پدرم پیاده شد و بداخل پاسگاه رفت و بازگشت، تعدادی از مردم از کامیونها پیاده شدند، شلوغ کردند و شروع به داد و بیداد نمودند، با استفاده از زور دوباره مردم را سوار کامیونها کردند، همه ما بازداشتی بودیم و به زندانی دیگر انتقال داده میشدیم، وحشتم بیشتر شده بود که مبادا پدرم را مقصر بدانند که به خاطر او بقیه از کامیونها پیاده شده بودند.

● چقدر طول کشید تا به توپزوا رسیدید؟

- شاید حدود سه ساعت طول کشید.

● چه وقت به توپزوا رسیدید؟

- بعد از نماز عصر، شاید بین عصر و غروب، زیرا هنوز آفتاب در آسمان میتابید.

● منظره توپزوا چگونه بود، میخوایم از دیدگاه تو ببینیم؟

- توپزوا جهنم بود، پادگان بزرگی بود که اطرافش را با سیم خاردار حصار کرده بودند، میدانهای بزرگی در آن قرار داشتند، در داخل هم تعدادی سالن طولانی در کنار هم درست کرده بودند.

تمام میدانها را از مردم پر کرده بودند، تعداد مردم بحدی زیاد بود که وقتی ما رسیدیم، بمحض ورود از یک درب ورودی در یکی از میادین، مردم را پیاده میکردند و بلافاصله اتوموبیل را بیرون میفرستادند. شاید ده برابر قوره تو در توپزاوا مردم را گرد آورده بودند، بنظر میرسید همه گردها آنجا هستند. نمیدانم بقیه را از کجا آورده بودند، ولی وقتی همه ما را داخل بردند گروهی دیگر از مردم را با مینی بوسهای بیست و یک نفره آوردند، و مثل ما با کامیون حمل نشده بودند. در داخل هم تعداد بیشماری زن و کودک و پیر و جوان حضور داشتند. از ده نقطه مشغول نامنویسی و بازرسی و تفکیک مردم بودند، نمیدانستیم چه خواهد شد، مثل روز محشر بود. در آن میدانی که ما را پیاده کردند، اعضای خانواده ما را از هم جدا کردند.

● بدون هیچ برنامه ای مرد هارا از بقیه جدا کردند؟

- خیر، مردم را دسته دسته کرده بودند، در کنار هر دسته ای یک میز و صندلی قرار داده بودند که نامنویسی میکردند. هر چند خانواده را جلو یکی از میزها ردیف می کردند، در هنگام نام نویسی به نسبت سن و سال از هم جدا میکردند. مردان جوان را جدا، زن و کودک جدا، پیرمردها و پیر زن ها را هم جدا کردند و هر یک را به سالن مخصوص آن سن میبردند. تعداد سربازان زیاد بودند، بعد از نام نویسی سربازها هر کسی را به جای مخصوصش میبردند، وقتی ما را نام نویسی کردند و پدرم و دائییم را جدا کردند که به سالن

مردها بروند و من و مادرم و خواهرانم به سالن دیگر، مادر بزرگم را که خیلی مسن بود به دسته دیگری فرستادند که همگی پیرزن و پیرمرد بودند. من دنبال پدرم رفتم و محکم دستش را گرفتم که نشان بدهم نباید از ما جدا شود، سربازها مرا هل دادند که ما را از هم جدا کنند، ولی من بیشتر از پیش دست پدرم را محکمتر گرفتم، پدرم دست در جیبش کرد و فقط پانزده دینار پول داشتیم، آنرا به من داد و گفت پسر من این پیش تو باشد. شاید پدرم معتقد بود که با این جداسازی، بار دیگر همدیگر را نخواهیم دید، و ممکن است مردها را به جایی ببرند که دیگر زنده نمانند. بنظر میرسید معتقد بود که دولت زن و کودک را نمیکشد، چون لحظه ای که پانزده دینار را بمن داد، گفت پسر من، بگذار این پول پیش شما باشد که اگر به شهر رفتید و لازم داشتید آن را مصرف کنید. پدرم بیخودی فکر نمیکرد که مردها را میکشند، زیرا دولت جنایتکار بود، مناظری را که در توپزاوا دیدیم که با انسانها مثل حیوانات رفتار میکردند، اگر قبلاً کورسویی از امید وجود داشت که ممکن است آزاد شویم، در توپزاوا هیچ جای امیدی باقی نماند، مخصوصاً که میدیدیم چگونه با عجله مردها را جدا میکردند و با هل دادن و با زدن قنداق تفنگ به سالن ها میبردند، همه بر این باور بودند که مردان جوان را خواهند کشت. ولی هیچکس هم باور نداشت آنگونه که با زنان و کودکان برخورد میکردند، اگر سرنوشتی بدتر از مردها نداشته باشند، بهتر از آنان نخواهند بود. پدرم هم معتقد بود که زنان و کودکان را آزاد

خواهند کرد، و شاید آنها را به اردوگاهها و شهر ببرند و سکونت دهند، به همین دلیل وقتی که پول را بمن داد گفت وقتی به شهر رفتید و نیاز داشتید آن را خرج کنید. او نمیدانست که فرزندانش نه تنها شهر و روستا را نخواهند دید بار دیگر زمین و آسمان را هم نخواهند دید. یکی از سربازن خیلی بیرحمانه دست مرا کشید و از پدرم جدایم کرد، برای آخرین بار به چشمان پدرم نگاه کردم، احساس کردم اشک در چشمانش حلقه زده است، و میخواست خودش را کنترل کند و گریه اش را نشان ندهد، ولی در چهره اش غم بزرگی آشکار بود. او را در ردیفی نگهداشتند که جوانان را به سوی دیگر میبردند و مرا قاطی زنان و کودکان کردند و نزد مادرم آمدم و محکم دستم را به پیراهن مادرم چسپاندم، به چشمان مادرم نگریستم، در چشمان او هم مثل چشمان پدرم اشک حلقه زده بود، خواهرانم را نگاه کردم، مثل اینکه جرأت گریه کردن هم نداشته باشند، در اطراف مادرم خودشان را به پاهایش چسپانده بودند. چون در روستا زندگی میکردیم بو قلمون و مرغ زیاد داشتیم، وقتی مهمانی از شهر به خانه ما می آمدند، کودکانشان که جوجه مرغ را ندیده بودند، میخواستند جوجه هارا بگیرند، جوجه ها هم از ترسشان به زیر بال و پر مادرشان پناه میبردند و خودشان را جمع و جور میکردند و بچه ها را نگاه میکردند که مبادا نزدیکتر بروند و آنها را بگیرند، آن لحظه در توپزاوا آن منظره برایم تکرار شد زیرا خواهرانم مثل جوجه ها خودشان را محکم به پاهای مادرم چسپانده بودند و خودشان را زیر پیراهن و

لباسهایش مخفی میکردند، سربازها را نگاه میکردند و فکر میکردند گوشه لباسهای مادرم آنها را از بیرحمی و نامردی سربازها محفوظ خواهد کرد. منظره وحشتناکی بود، هم اکنون نیز بارها رخسار هرسه خواهرم جلو چشمانم مجسم میشوند. از یک سو احساس میکردم که از این لحظه مسئولیت مادر و خواهرانم بعهد من است و از سوی دیگر وحشت داشتم که مبادا مادرم را مثل مادر بزرگم از ما جدا کنند. هنوز داخل میدان بودیم که دیدیم پدرم را همراه مردان و جوانان بالای پانزده سال به سالنی بردند که برای هم سن و سالهای او تعیین شده بود، هنوز آنها به سالن نرسیده بودند که ما را بسوی دیگری بردند که چند بار برگشتم و در میان شلوغی برای آخرین بار از دور پدرم و همراهانش را دیدم که آنها هم بر میگشتند و مارا تماشا میکردند، این آخرین منظره ای بود که از هم جدا شدیم بار دیگر آنها را ندیدیم.

● غیر از پدرت چه کسی را از شما جدا کردند؟

- تمام کسانی که از قوره تو آورده بودند همه را مثل ما از هم جدا کردند.

● منظورم کسانی است که تو میشناختی، آیا کسی از همراهان پدرت را میشناختی؟

- البته، عمویم عمر و دائیم عثمان، و تعدادی از مردان روستای خودمان که تا رسیدن به توپزاوا باهم بودیم و آنجا همه مردها را باهم

به سالن جداگانه بردند و زنان و کودکان را به سالن دیگری بردند. چهار یا پنج خانواده از کوله جو باهم بودیم، مردهایشان همراه پدرم بودند و اعضای خانواده آنها تا داخل گور جمعی باهم بودیم و همراه مادرم مردند. فقط مادر بزرگ پدری ام به نام زبیده با هیچیک از ما نبود، همراه تعدادی سالمند به سالن دیگری برده شدند، پیرمردان و پیرزنان را به نوگره سلمان برده بودند و بعد از چند ماه شکنجه و تحمل گرسنگی و تشنگی آنهایی که زنده مانده بودند به کردستان آورده و آزادشان کرده بودند.

● پدرت چگونه لباسی پوشیده بود؟

- لباس کردی از مدل مرادخانی و یک کمر بند یا شال پهنی بسته بود، و کلاه و جامانه بر سر داشت.

● مادرت چی؟

- او هم لباس کردی پوشیده بود پیراهن و قبای زنانه و روسری سفیدی داشت. خواهرانم هم لباس مخصوص دخترانه پوشیده بودند.

● خودت چه پوشیده بودی؟

- یک پیراهن و شلوار.

● لوازمی که از قوره تو آورده بودی، در توپزاوا اجازه دادند که بداخل سالن ها ببرید؟

- خیر، وقتی از کامیون پیاده شدیم در محل نام نویسی و بازرسی هر چیزی هم که در جیب هایمان داشتیم همه را بردند، بعضی از مردم چاقو یا ناخن گیر و تسبیح و شانه و آینه همراه داشتند، همه چیز را گرفتند، بعضی از مردان فانسقه نظامی به کمر بسته بودند، آنها را هم بردند، هر چه داشتیم گرفتند و دست خالی بداخل سالنها رفتیم.

● شما را هم بازرسی کردند؟

- من نه، فکر کنم زنان را هم بازرسی نکردند، فقط مردها را بازرسی کردند. چون من یک ناخنگیر و یک اسباب بازی بچه گانه و تیله ای در جیب داشتم، زمانی بداخل سالن رفتیم تا زمان تیرباران آنها را در جیبم داشتم.

● در هر سالن چند نفر جا میدادند، یا بهتر است بپرسم هر سالن برای چند نفر جا داشت؟

- تعداد را نمیدانم ولی از بس جمعیت زیاد بود که نمیشد به آسانی پاها را دراز کنیم، همه رویهم می افتادند.

● تعداد سالن ها زیاد بودند؟

- بله، خیلی زیاد بودند، ما قبلاً چنین چیزی ندیده بودیم، اتاقهای طولانی بودند که در هر یک ساکنین چندین روستا جا میگرفتند. تعداد بشمارای سالن کنار هم درست کرده بودند. بنظر میرسید دولت از قبل اینها را برای آن مردم آماده کرده بود.

● **سالنی که شما را به داخل آن بردند، قبل از شما کسان دیگری آنجا بودند؟**

- بله خیلی، ما را هم با فشار داخل آن جا دادند.

● **ایا کسانی دیگر را میشناختی که در آن سالن با شما بودند؟**

- از آنهایی که قبل از ما در سالن بودند، یا آنهایی که همراه ما داخل شدند؟

● **هر کدام؟**

- البته، ما تعدادی فامیل و آشنا از کوله جو با هم بودیم، از مله سوره به قوره تو واز آنجا به توپزاوا، از هم جدا نشدیم، فقط مردها و سالمندان را ازما جدا کردند، بقیه ما با هم بودیم، ولی کسانی را که قبل از ما در سالن بودند، نمیشناختیم.

● **داخل سالن نامنویسی شدید؟**

- نه، قبل از اینکه ما را به سالن ببرند یکبار دیگر اسم مادرم و ما را نوشتند، انگار که میخواستند بدانند در هر سالن چند نفر هستند. بعد از آن داخل سالن چیزی نپرسیدند.

● **علیرغم اینکه اطراف توپزاوا نگهبان داشتند، آیا داخل سالن ها هم نگهبان داشتی؟**

- داخل سالن نه، ولی در میدانها تعداد نظامیان خیلی زیاد بودند، در اطراف سالن ها هم تعداد زیادی نظامی مسلح ایستاده

بودند. نمیدانم آن سالن‌ها قبلاً چه بوده‌اند یا به چه منظوری ساخته شده بودند، ولی پنجره‌های باریک و بلند زیاد داشتند و در طرف دیگر هر پنجره یک نظامی مسلح ایستاده بود.

● سربازهای آنجا چه نوع لباسی پوشیده بودند؟

- از همه رنگ بودند، بعضی خاکی بودند، بعضی سبز، بعضی پلنگی بودند و بعداً فهمیدم که بعضی از آن لباسها مخصوص کوماندها و نیروهای ویژه و سربازها بودند. ولی در توپزوا تعدادی سرباز بودند که کلاهشان قرمز بود، ولی سربازهای مله سوره و قوره تو همگی کلاه مشکی داشتند، اینجا در توپزوا کلاه قرمز و کلاه مشکی‌ها حضور داشتند.

● از نظر آب و خوراک در توپزوا، چه وضعی داشتید؟

- اگر در چنین جایی آب و خوراک هم زیاد باشد، بعلت شلوغی، بدست آوردنشان مشکل است، آب و خوراک میدادند ولی یا خوراک سرد شده و پس مانده سربازها بود یا نان ساندویچی و آب گرم. ولی مشکل اصلی رفتن به توالت بود. خیلی دیر به دیر درها را باز میکردند و اجازه نمیدادند به توالت برویم، در زمانی که به توالت میرفتیم و باز میگشتیم به ما توهین میکردند، هنوز به توالت نرسیده بودیم که فریاد میزدند برگرد. خیلی از کودکان داخل سالن بی اختیار مدفوع میکردند، بوی کثیفی پیچیده بود که انگار در زیر آب

توالت زندانی بودیم. بنظر میرسید بصورت عمدی اینگونه با ما رفتار میکردند که بیشتر عذاب بکشیم.

● از پنجره سالن بیرون را نگاه میکردی؟

- بله، اکثر اوقات.

● چی میدیدی؟

- چی نمیدیدیم؟ تمام اتفاقات توپزاوا جلوی چشمان ما پیش می آمدند، روزانه می دیدیم که مردم را می آوردند و مثل ما از هم جدا میکردند و در سالنها جامیدادند، روزانه میدیدیم که دسته های جوانان را در اتومبیل می انداختند و میبردند. بارها دیدیم که با شال و جامانه هایشان دستها و چشمانشان را می بستند و داخل اتوموبیلهای سرپوشیده می ریختند پشت سرهم حرکت میکردند.

● بعد از اینکه پدرت را از شما جدا کردند، هیچوقت دوبار

ندیدیش، مثلاً از پنجره ندیدی؟

- پدرم، خیر، از لحظه ای که از هم جدا شدیم همدیگر را ندیدیم، خیلی از پنجره بیرون را نگاه میکردم به امید اینکه یک بار دیگر پدرم را ببینم، وگرنه هرچه بیشتر بیرون را نگاه میکردیم، بیشتر غصه میخوردیم. آن همه مردم را میدیدی که از دست مامورین چه زجرها میکشیدند که آدم دلش میسوخت. خدا شاهد است که بارها دیدم که به پیرمردها اُردنگی میزدند، میدیدیم پیرزن را با گیس

روی زمین میکشیدند، زنان و کودکان را هل میدادند. در فرهنگ ما هرچه فرد مسن تر میشد بیشتر قابل احترام بود، ولی در توپزاوا به آنها اُردنگی میزدند، پیرمردهای ریش سفیدی میدیدم که با ریشش او را میکشیدند، پیرمردی را دیدم سربند مخصوص حاجیها را به سر داشت و عصایی در دست و پشتش بعلت پیری خمیده شده بود، یک سرباز لباس پلنگی عصایش را گرفت و آنقدر به پشتش زد که دمر روی زمین افتاد، خیلی دلم بحالش سوخت، نمیدانم آن سربازها بچه کجا بودند و چگونه پرورش یافته بودند که اینگونه سنگدل و بدجنس بودند، بنظر میرسید خودشان پدر و مادر و خواهر و برادر نداشتند.

● وقتی از پنجره بیرون را تماشا میکردی، هیچ آشنایی دیدی، از اقوام خودت یا کسی از روستایتان؟

- از پنجره ندیدم، ولی یک روز که به توالت می رفتیم، پسری را دیدم که از بچه های کوله جو و اسمش کاک علی بود، به اسم علی جهان معروف بود، همسرش اهل کردستان ایران بود و آنها هم مثل ما خودش و همسرش بازداشت شده بودند، وقتی دیدمش خیلی خوشحال شدم، از خوشحالی منقلب شدم، مثل اینکه منتظر شنیدن خبر خوبی از طرف او باشم، جلو رفتم و پرسیدم، پدرم را ندیدی، گفت خیر. ناامیدانه برگشتم، به توالت نرفتم و به سالن پیش مادرم و خواهرانم بازگشتم، به آنها گفتم که کاک علی را دیدم ولی او گفت

پدرم را ندیده است، همه باهم شروع به گریه کردیم.

● چند روز در توپزاوا نگهداشته شدید؟

- دقیق نمیدانم چند روز یا چند هفته، ولی فکر میکنم خیلی طول کشید. چون مدت زیادی بود که در آن سالن بودیم، یک روز آمدند و تعدادی را جدا کردند و به سالن دیگری بردند، نمیدانم علتش چی بود، ولی از تعدادی اقوام و آشنا دور شدیم و ما از آنها بی بودیم که به سالن دیگر بردند و با تعدادی دیگر از مردم قاطی شدیم، مدتی دیگر در آن سالن ماندیم و ما را به بیابان بردند.

● هیچ یک از اقوام یا آشناها به همراه شما به سالن دیگر

انتقال یافتند؟

- بله، میدانم عمه و خاله ام همراه ما بودند، عمه به نام (حمدیه) دختر جوانی بود، دیگری به نام (معصومه) خواهر مادرم بود و ده فرزند داشت که همه را بازداشت کرده بودند و باهم بودیم، فرزندان دائی عثمان و یک خانم دیگر که نمیدانم مادرم چگونه میشناخت گویا از روستاهای مجاور ما بود، با مادرم گفتگو میکرد، همراه ما بود. اعضای خانواده حاجی محمد جان هم همراه ما بودند.

● این سالن هم شبیه سالن قبلی بود؟

- بله، همه سالن ها شبیه هم بودند، حتی سالن هایی که پدرم و سایر مرد ها را به آنجا بردند که بعداً دیدم، شبیه سالن ما بودند.

● آنجا هم اوضاع خوراک و آب و توالی رفتنتان همانگونه بود؟

- بله مثل هم بودند. ولی در یک مورد تفاوت دیدم و آن اینکه در حالیکه یکی از زنها در حال زاییدن بود، در آن حال، دو سرباز داخل سالن شده بودند و با لوله تفنگهایشان پیراهن آن زن را بالا میزدند و وسط پاهای او را نگاه میکردند و میخندیدند و توهین میکردند، وقتی آن زن از درد زایمان می نالید، آنها میخندیدند. آن موضوع خیلی ناخوشایند بود و دیدم که مادرم و بقیه زنها همگی سرها را پایین انداخته بودند و گریه میکردند، ولی بنظر میرسید آن سربازها از کارشان خجالت نمیکشیدند و اصلاً هیچگونه انسانیتهی در ذاتشان نبود.

● شکل آن سربازها در نظر تو چگونه بود؟

- خیلی زشت بودند، ما هیچوقت چنین آدمهای سیاه و لب کلفت و زشت ندیده بودیم. خیلی از سربازهای مله سوره و قوره تو ضعیف تر بودند.

● تا آن زمانی که از توپزواوا انتقال داده شدی، چه چیز دیگری دیدی که بنظرت جالب باشد؟

- همه چیز از نظر ما جالب توجه بود، همه چیزهایی که میدیدیم برای ما تازه بودند، هیچگاه آن چیزها را ندیده بودیم، نمیدانستیم که دولت تا آن حد ظالم است، آنجا بخاطر آوردن ما که زمانی که در

کوله جو بودیم خانواده عمویم به پدرم پیغام داده بودند که تسلیم شود، برایم جالب بود که پدرم قاطعانه گفت که باز نمیگردم، اگر بازگردم فقط خدا میداند که دولت با همسر و فرزندانم چه خواهد کرد. پس پدرم میدانست که دولت تا آن حد وحشی و درنده است، ولی آنطوری برای ما تعریف نکرده بودند، شاید نمیخواستند ما بیش از حد بترسیم.

هرچه بیشتر در توپزاوا می ماندیم، چیزهای جدیدی میدیدیم و بیشتر به درنده خویی دولت پی میبردیم. تعجب میکردم که چرا گُردها نسبت به آنها ترحم دارند ولی آنها نسبت به ما هیچ ترحمی نداشتند. زمانی که هنوز در کوله جو زندگی میکردیم، یک روز پیشمرگها تعدادی سرباز را اسیر کرده و به کوله جو آورده بودند، و از آنجا به قسمت فرماندهی بالاتر از خودشان میبردند، سربازها را در خانه های روستا تقسیم کردند و به آنها غذا دادند و خیلی احترامشان کردند، هنوز ساکنین روستا برایشان دلسوزی میکردند و فکر میکردند که چون اسیر هستند شاید وحشت کنند، در صورتیکه آنها برای هیچکس ترحم ندارند.

ما تعدادی از کودکانی بودیم که مقداری بزرگ شده بودیم، این روزهای آخر ما را میبردند و مجبور میکردند که محل آشپزی و توالت ها را تمیز کنیم، تنها آرزویم این بود که یکبار دیگر پدرم را ببینم، به این دلیل زیاد کار میکردم و خودم را در تمیز کردن

آشپزخانه و توالت کاری و زرنگ نشان میدادم، میخواستم به آن سالن‌هایی نزدیک شوم که پدرم و مردهای دیگر را در آن نگه میداشتند، یک روز خیلی نزدیک شدم و دیدیم که مقدار زیادی لباس روی هم تل انبار شده است که شلوار و لباس مدل مرادخانی وشال و چیزهایی شبیه آنها بودند، در طرف دیگر چندین ساعت مچی کنارهم گذاشته بودند. معلوم بود که مربوط به مردها بود، زیرا وقتی که از پنجره سالن بیرون را تماشا میکردیم، میدیدیم که لباسهای مردها را از تنشان بیرون می آوردند و سوار اتوموبیل میکردند. فکر میکردم اگر فرصت کافی داشتم میتوانستم ساعت و لباسهای پدرم را بین آنهمه لباس بشناسم، از بین ساعتها یکی را برداشتم به مچم بستم، ساعت بزرگی بود و بنظرم صفحه اش آبی کمرنگ بود، ولی دیدم که کار نمیکند و شیشه اش هم شکسته بود، ولی خوشحال بودم که در دستم ساعت دارم.

وقتی آن همه وسایل را دیدیم مطمئن شدم مربوط به مردها هستند ولی عقلم قد نمیداد که خودشان را از جلوی چشم مردم برای کشتن برده باشند. حتی بارها می دیدم که با شال و جامانه هایشان چشم و دستشان را می بستند و در اتوموبیل می انداختند، ولی نمیفهمیدم که آن کارها نشانه اعدام کردن آنهاست.

یک روز دیگر در حالی که مشغول تمیزکردن آشپزخانه بودیم در یک ظرف مقداری خورشت و گوشت دیدم، یکی از سربازان به ما گفت که دور شویم و مسابقه بدهیم و هرکسی زودتر برسد آن را

بخورد. همه ما دویدیم، من از همه سریعتر بودم و زودتر به بشقاب رسیدم، خوشحال بودم که حالا آن را خواهم خورد و آرزو میکردم یکاش اجازه بدهند که ببرم و با مادر و خواهرانم بخورم، وقتی دستم را دراز کردم که بشقاب را بردارم، آن سرباز لگدی به بشقاب زد و همه اش ریخت. نمیدانم چرا آن رفتار را داشتند، در منطقه ما حتی با سگ هم چنین رفتار نمیکنند، معلوم بود که ما را از حیوان کمتر میدانستند، تا روزی که از توپزاوا رفتیم اوضاعمان اینگونه بود.

● قبل از انتقال دادن، یک بار دیگر نام نویسی شدید؟

- خیر، فقط روز اول اینکار را کردند.

● چه وقت شما را انتقال دادند؟

- صبح بعد از اینکه آفتاب بالا آمده بود، تعدادی اتوموبیل سرپوشیده، شبیه اتوموبیلهایی که می دیدیم مردها را سوار میکردند، جلو سالن ما آمدند، رنگ اتوموبیلها سفید و سبز بودند.

● منظورت این است که رنگارنگ بودند، رنگهای سفید و

سبز درهم؟

- نه، نه، بعضی سبز برنگ نظامی بودند. مثل آمبولانس بود، اگرچه آن زمان هنوز آمبولانس ندیده بودم، ولی حالا میگویم که مثل آمبولانس بودند کمی عریضتر و بلندتر. ما قبلاً هیچوقت از آن نوع اتوموبیل ندیده بودیم، شاید تا آن زمان کسی دیگر هم ندیده

بود، حتی من تاکنون نه در تلویزیون و نه در هیچ جایی دیگر از آن نوع اتومبیل ندیده ام، نمیدانم آیا اتومبیلها را هم نابود کردند، آیا بعداً اتومبیلها را همراه مردم زیر خاک مدفون کردند، نمیدانم آن اتومبیلها را چکار کردند، شاید اتومبیلها را مثل مردم مفقودالاثر کرده باشند که هیچ رد پایی از آن کشتار جمعی بر جای نگذارند. اتومبیل از بیرون یک درب داشت و از طرف داخل هم درب دیگری داشت که مثل سکه قفل میشد. صندلی هایش بگونه ای بودند که در حال نشستن پشت به همدیگر می نشستیم.

● چند دستگاه اتومبیل از آن نوع بودند؟

- نمیدانم، نشمردم، ولی خیلی زیاد بودند.

● راننده ها غیر نظامی بودند؟

- از طرف ما دیده نمیشدند، ولی بنظر نمیرسید مدنی باشند، زیرا تمام منطقه پوشیده از سرباز بود. همه با لباس سبز پلنگی، خیلی ورزیده بنظر میرسیدند، بعداً هم قبل از اینکه ما را تیرباران کنند، در جایی توقف کردند راننده ها پیاده و دوباره سوار شدند، دیدم که لباس سربازی به تن داشتند.

● چگونه شما را سوار اتومبیلها کردند، از روی نا منویسی؟

- نه، احساس نمیکنم اسمی را صدا زده باشند. دربها را باز کردند و دسته دسته ما را پیش اتومبیلها میبردند، وقتی اتومبیلی پر

میشد، میرفت و دورتر متوقف میشد و اتومبیلی دیگر را پر میکردند. به این ترتیب ما را سوار اتوموبیل کردند. مخصوصاً که ما زن و کودک بودیم، مشخص نمیکردند که در هر اتومبیل چند نفر سوار کنند، درحالیکه پر شده بود بازهم با فشار مردم را سوار میکردند.

● در اتوموبیل، همه اعضای خانواده شما، همراه هم بودید؟

- بله، با هم بودیم.

● در داخل اتوموبیل کسی دیگر را میشناختی؟

- بله، خانواده خاله ام (معصومه) خودش و ده فرزندش و عمه ام (حمدیه) و فرزندان دائی عثمان و در اتومبیل یک خانم همراه ما بود که اسمش (پیروز حسن مرادویس) بود، او هم اهل روستای ما بود، همسرش چوپان گله پدر بزرگم بود و اسمش (کاک عثمان بود)، نمیدانم او چگونه و از کجا آمد و در اتومبیل ما سوار شد. زیرا در سالن او را ندیده بودم، یا در سالن مردم زیاد بودند و ما او را ندیده بودیم، یا اتفاقی در اتومبیل ما سوار شده بود، یادم هست که آن زن حامله بود و داخل اتومبیل از گرما بیحال شده و افتاده بود و در کف اتومبیل دراز کشیده بود و از دهنش کف بیرن می آمد، نمیدانم از حال میرفت یا مریض بود، خاله ام یک دبه کوچولو آب همراه داشت، یادم هست که درب دبه را پر آب کرده و در دهان آن زن ریختم، به آرامی چشمانش را باز کرد و معلوم شد که کمی خنک شد، یادم می

آید که برایم دعا کرد ولی نمیدانم دعایش چی بود. خانواده حاجی محمد جان هم با ما بودند.

● آیا هیچ پسر هم سن تو در اتومبیل سوار بود؟

- بله، پسرهای خاله ام (سردار و کمال و جمال و شمال) با ما بودند که همسن من بودند و در مدرسه نیز با هم بودیم و در روستا هم دوست بودیم، (کریم و سامان و سیروان) پسرهای دائی عثمان بودند، پسرها و دخترهای هم سن من باز هم در اتومبیل بودند.

● نمیدانی چند نفر در اتومبیل سوار بودند؟

- نه والله، نمیدانم بگویم چند نفر ظرفیت داشت، ولی اگر صندلی هایش برای چند نفر بود، در نظر بگیر که در هر اتومبیل سه برابر ظرفیت سوار کرده بودند، زیرا ما زن و کودک بودیم و مثل داخل سالنها، همه را رویهم ریخته بودند.

فقط خانواده ما و دائی و عمه و خاله ام و آن زن حدود بیست نفر بودیم، خانواده (حاجی محمدجان) همراه ما بودند که هفت فرزند همراهشان بود. چند خانواده دیگر هم سوار کرده بودند که ما آنها را نمی شناختیم، آن خانمی هم که گفتم در سالن با مادرم آشنا بود و با هم گفتگو میکردند، او هم با فرزندانش همراهمان بودند. شاید حدود شصت تا هفتاد نفر بودیم.

● بنظرت جوانترین کسی که همراه شما بود چقدر سن داشت؟

- نوزادی در بغل مادرش بود که شاید سه ماهه بود.

● آیا دختر جوانی در سالن همراه شما بود که در اتومبیل

هم با شما باشد؟

- بله، عمه ام حمدیه دختر جوانی بود که همراهان بود، حفصه دختر عمه ام نسبتاً جوان بود. خانواده های دیگر هم دخترانی داشتند که همه باهم بودیم.

● چون تو همراه زن و کودکان بودید و تنها شاهد زنده نجات یافته از گورهای جمعی زنان و کودکان هستی، صحبت هایت در مورد دختران انفال شده ما، از نظر تاریخی بااهمیت هستند، هیچگاه ندیدی دختر جوانی را از خانواده اش جدا کنند؟

- وقتی در سالنهای توپزاوا بودیم یک بار در داخل سالن شایعه ای پیچید که گفتند دختران جوان را جدا میکنند و گویا آزادشان میکنند، ولی فقط در مرحله حرف باقی ماند و کسی را جدا نکردند.

● چه کسی به شما گفت که دختران جوان را جدا میکنند؟

- کسی نیامد چنین حرفی بزند، فکر کنم زمانی که زنها به توالت میرفتند از زنان سالنهای دیگر شنیده بودند، ولی من نمیدانم آیا در سالن های دیگر این کار را کرده بودند یا آن هم شایعه بود، ولی آنگونه شایع شده بود.

● آن روز صبح که شما را بردند، صبحانه دادند؟

- خیر، اتومبیلها زود رسیدند، آنها خیلی دیر و بعد از بالا آمدن آفتاب صبحانه میداند.

● هیچ احساس میکردی شما را به کجا میبرند؟

- در واقع نمیدانستیم، چون زمانی که از مله سوره حرکت کردیم، به امید رفتن به اردوگاه آمدیم و هیچکس نمیدانست ما را به قوره تو میبرند، وقتی هم که از قوره تو انتقال داده شدیم، هیچکس نمیدانست که ما را به توپزاوا میبرند. از اینجا هم فقط خدا و خودشان میدانستند، ما از کجا بدانیم کجا میرندمان.

● از مله سوره با تراکتور خوتان آمدید، از قوره تو با تریلر شخصی که راننده هایشان گرد بودند، حالا در نوعی اتومبیل سوارتان کرده اند که سرپوشیده هستند و هیچ جایی را از داخل اتومبیل نمی بینید، احساس نمیکردید که شما را به چه جای وحشتناکی میبرند، که چگونه انتقالتان میداند؟

- مطمئناً خیلی وحشت داشتیم، فکر میکردیم به جای بدتر میبرند، ولی هیچوقت فکرش را نمیکردیم ما را به منطقه مرگ میبرند. داخل اتومبیل مثل مردن برایمان سخت بود، هوا خیلی گرم و نفس کشیدن مشکل بود. هیچ جایی را نمیدیدیم، غیر از یک دریچه کوچک که کمی هوا از آن می آمد، هیچ جای نفس کشیدن

نداشت. همه ما به سختی نفس میکشیدیم. شاید سه چهارم راه را به این ترتیب طی کرده باشیم، دو کودک از گرما خفه شدند و مردند. آنقدر به مرگ نزدیک شده بودیم که مادران و خانواده آن دو کودک جنازه ها را رها کردند و مثل اینکه همگی منتظر بودیم مثل کودک ها بمیریم، هیچ گریه و زاری برای مرگ آنها نکردند، دو کودک حدود هشت یا نه ساله بودند. مردم فقط دعا میکردند. خیلی تشنه و گرسنه بودیم، از غروب روز قبل تا آن لحظه چیزی نخورده بودیم، مقدار آبی هم که خاله معصومه ام همراه داشت خیلی زود تام شده بود. خیل بد حال شده بودیم. هوای بیرون هم گرم بود، و هر لحظه بیشتر گرم میشد، داخل اتوموبیل هم به حدی گرم بود که شبیه تنور بود گرما تولید و پخش میکرد، باور کنید به دلیل گرمی هوا و نبودن هوای کافی برای نفس کشیدن، همه ما گیج شده بودیم، از خدا طلب میکردیم که اتوموبیل توقف کند و هوای تازه ای استشمام کنیم که اگر هم کشته شویم از هوای تمیز نفسی بکشیم و روح از بدنمان خارج شود. نمیدانم آن زنان و کودکان چه گناهی مرتکب شده بودند که سزاوار آن شکنجه باشند.

حرکت ادامه داشت و باز هم نمیرسیدیم، بیحال شده بودیم ده ها بار روی زانوهایمان می افتادیم و بلند میشدیم، خود را به سینه مادر می چسپاندیم و ولش نمیکردیم. در جایی اتوموبیل توقف کرد و درب اول را باز کردند ولی درب داخلی که مثل سکه بود بروی ما

بسته بود، از دریچه کوچکی که بین درب ها بود، بیرون را دیدیم، متوجه شدیم که سربازهای نگهبان ما و راننده ها پیاده شدند، انگار که آنجا یک پادگان بود، رفتند و کمی بعد بازگشتند و اتومبیلها دوباره حرکت کردند.

● فکر میکنی راننده و نگهبان ها را عوض کردند یا همانها بازگشتند؟

- در نظر ما همه آنها شبیه هم بودند، نمیدانم آیا راننده و نگهبانان را عوض کردند، یا کاری داشتند و به پادگان رفتند و بازگشتند، در واقع نمیدانم. ولی بعد از اینکه اتومبیلها دوباره حرکت کردند، مدت کمی که رفتند متوجه شدیم از جاده اسفالت خارج شد و داخل جاده خاکی شد و شروع به دست انداز کرد و فهمیدیم در جاده خاکی هستیم. با خودم فکر میکردم شاید جاده روستای ما باشد و مارا به روستایمان کوله جو ببرند. احساس میکردم خیالاتم صحیح باشد و پدرم چشم انتظار ما باشد. ولی وقتی داخل اتوموبیل را نگاه میکردم و میدانستم تعدادی از آنها یکه داخل اتومبیل هستند اهل روستای ما نیستند، دوباره ناامید میشدم، باخودم میگفتم مارا به روستایمان نمیبرند، چرا باید آنها را به روستای ما بیاوردند. در این خیالات و با وحشت فراوان و ناامیدی و گاهی امیدوار شدن، حدود نیم ساعت هم از جاده خاکی طی شد و ناگهان متوقف شدند. همه به یکدیگر نگاه میکردیم، انگار که با نگاهمان از همدیگر میپرسیدیم

با ما چکار خواهند کرد، کمی بعد درب اتومبیل را باز کردند اشاره کردند که پیاده شویم، از بس داخل اتومبیل گرم بود و به سختی نفس میکشیدیم، که فکر میکردیم اگر هم کشته شویم ولی یکبار دیگر از اتومبیل خارج شویم و از هوای تمیز تنفس کنیم، شکر گذار خواهیم بود. ولی وقتی اتومبیل توقف کرد و اشاره کردند که پیاده شویم، و همه وحشت داشتیم که چه سرنوشتی خواهیم داشت، هیچکس جرأت پیاده شدن نداشت، تا لحظه ای که سربازی که درب را باز کرده بود، دست یکی دونفر از آنهایی را که نزدیک درب بودند کشید و پیاده کرد و بقیه هم بدنبالشان پیاده شدند، آن دو کودکی که از تشنگی و گرما مرده بودند، یکی فرزند آن زنی بود که مادرم او را میشناخت و در سالن با هم گفتگو میکردند، مادرها جنازه کودکان مرده را برداشتند که باخود پیاده کنند، ولی آن سرباز متوجه شد که آنها مرده اند اشاره کرد که آنها را در اتومبیل رها کنند، پیاده شدیم و همه را جلو اتوموبیل ردیف کردند.

● اولین منظره ای که دیدید، چی بود؟

- کی؟

● لحظه ای که از اتومبیل پیاه کردند، چه منظره ای دیدی؟

- هنوز از اتومبیل پیاده نشده بودم، آسمان تیره و یک بیابان خالی از سکنه را دیدم. ابتدا از هوا لذت میبردم زیرا هوای داخل

اتومبیل بحدی گرم بود که، هوایی که از درب اتومبیل بطرفم آمد خیلی دلنواز بود، یک نفس عمیق کشیدم، ولی بعد از اینکه پیاده شدم و اطراف را نگاه کردم به وحشت افتادم، زیرا تا چشم می دید بیابان بود، خاکش هم با خاک منطقه ما تفاوت داشت، نرم و ریز و مثل لجن بود، حتی چنین خاکی هم ندیده بودیم. وقتی پیاده شدم و آن بیابان را دیدم، فکر کردم میخواهند اینجا آزادمان کنند، مادرم و بقیه را که نگاه کردم متوجه شدم آنها هم غرق تماشای بیابان هستند، نمیدانم آنها چه فکر میکردند ولی شاید آنها هم فکر میکردند دولت ما را به این بیابان آورده و اینجا رهایمان خواهند کرد، وحشتم از این بود که از تشنگی و گرسنگی بمیریم و احتمال داشت هر حیوان وحشی ما را بخورد. نفهمیدم چرا این دولت با ما چنین رفتار میکند، مگر چکار کرده بودیم، چه گناهی مرتکب شده بودیم که ما را از روستایمان دور کرده و میخواهد در این بیابان زندگی کنیم. نمیدانستم ما را برای زندگی کردن اینجا نیاورده است، حتی ما را لایق زندگی در این بیابان نمیداند و ما را آورده که در اینجا کشته شویم.

● فقط اتومبیل شما توقف کرد و شما را پیاده کردند؟

- نه، همه اتومبیلها.

● آنجا پادگان یا هیچ ساختمانی وجود داشت؟

- نه، تا چشم میدید بیابان برهوت بود.

● فکر میکنی چه ساعتی بود؟

- هنوز آفتاب غروب نکرده بود، ولی نزدیک غروب بود.

● همه مردم را کنار هم رها کرده بودند، منظورم این است که سرنشینان همه اتومبیلها را در آن بیابان یکجا جمع کرده بودند؟

- نه، سرنشینان هر اتومبیل را کنار درب آن جمع کرده بودند.

● تعداد سربازان نگهبان اطراف شما زیاد بودند؟

- نه، خیلی زیاد نبودند، چون در آن بیابان هیچ سرباز دیگری نبود، فقط چند لندکروزر پر از سرباز از توپزاوا همراه ما آمده بودند، ولی نمیدانم هم آنها بودند یا در جایی که توقف کردند آنها را تعویض کردند یا نه، ولی پیاده شده و ما را محاصره کرده بودند. یک فلاکس بزرگ پر از آب آوردند و روی کاپوت اتوموبیل به هر نفر یک جرعه آب دادند، اگرچه کم بود ولی در آن حالت تشنگی بیش از حد، همینکه دهان و گلویمان را خیس کرد، انگار که لطف بزرگی در حقمان کرده باشند، آن همه جنایت نسبت به ما انجام داده بودند، ما را به آن بیابان برده بودند و نمیدانستیم سرنوشتمان چه خواهد شد و ما را کجا خواهند برد، ولی ما بحدی مهربان هستیم که میشنیدم مادرم و بقیه زنهایشان دعا میکردند. نمیدانم فقط اخلاق ما اینگونه است که اگر کسی کار نیکی برایمان انجام دهد، برایش دعا

میکنیم، یا بحدی در اتومبیل تشنه شده بودیم، که آن یک جرعه آب به اندازه زنده کردن یک شخص مرده نزد ما نیکوکاری بحساب می آمد. طولی نکشید که مقداری پارچه مشکی آوردند و چشم همه را بستند، شاید فقط چشم نوزادان را نبستند، بعد از چند لحظه دوباره ما را سوار اتومبیلها کرده و حرکت کردند. نمیدانم چرا توقف کردند و منظورشان از دادن آن جرعه آب چه بود، آنها از اول صبح ما را در اتومبیل سرپوشیده گذاشته و بدون آب و غذا در راه هستیم و حتی در اتومبیل پنجره ای برای نفس کشیدن ما قرار نداده بودند، چگونه مهربان شده و به ما آب میدهند، شاید همه آن مردم به این فکر افتاده باشند که شاید بخشنامه جدیدی صادر شده که نسبت به ما تغییر رفتار داده اند. ولی از این موضوع مشکوک بودیم که چرا چشمهایمان را بسته اند، اگرچه هر کسی که میخواست امکانش را داشت بسادگی آن را باز کند، آنها اطلاع داشتند که بزودی همه را خواهند کشت که باز کردن چشم برایشان مهم نبود.

● آیا کسی چشمش را باز کرد؟

- بله من خودم چشمانم را باز کردم.

● کس دیگری را ندیدی مثل تو چشمانش را باز کرده باشد؟

- نمیدانم، چون کمی بعد از اینکه چشم ها را بستند اتوموبیل را دوباره متوقف کردند، داخل اتوموبیل تاریک بود یادم نیست

کسی را دیده باشم که چنین کاری کرده باشد، یا چرا به همه نگفتم چشمشان را باز کنند، یا کمکشان کنم، حد اقل چشم مادر و خواهرانم را باز نکردم. نمیدانم چرا در آن لحظه چنین احساسی نداشتم. یقین دارم که هنوز هیچیک از ما از دنیای خیالات خارج نشده بودیم و هنوز رؤیا می دیدیم، شاید حدود ده دقیقه بعد یک بار دیگر اتوموبیلها توقف کردند، دوباره دربها را باز کرده و ما را پیاده کردند. این بار مشکوک نبودیم انگار که همه امیدوار بودیم نجات خواهیم یافت، یا اطمینان یافتیم که لحظات آخر زندگی است، زیرا به آسانی بلند شده و بطرف درب رفتیم، یکی بعد از دیگری پیاده شدیم، پایم که به زمین رسید فهمیدم که آخرین منزل ما خواهد بود.

● چرا اینگونه احساس کردی، یا متوجه شدی که آخرین منزلگاه شما خواهد بود؟

- وقتی پیاده شدیم دیدم که هر اتوموبیل کنار چاله ای توقف کرده است، و نفرات را کنار چاله پیاده میکنند. فهمیدم که آن چاله گور ما خواهد بود. همه مات و مبهوت بودیم و هیچکس حرفی نمیزد. اکنون که بیاد آن لحظات می افتم فکر می کنم شاید در آن جرعه آبی که به ما دادند دارویی ریخته بودند که آنگونه همه را گیج و منگ کرده بود. یا همه ما از وحشت خشک شده بودیم، نمیدانم چی شد، هیچکس توان حرف زدن نداشت. آیا به این دلیل بود که هیچکس

انتظار نداشت به چنین بلایی گرفتار شویم، و بدینسان کشته شویم، هنوز هم دلیلش را نمیدانم که هیچ زن یا کودکی فریادی نمیزد، ما را بطرف چاله هُل دادند و داخل چاله ها شدیم.

● برای دومین بار که پیاده شدید هوا تاریک شده بود؟

- آفتاب دیده نمیشد ولی هنوز تاریک نشده بود.

● کسی دیگر را ندیدی مثل خودت چشمانش را باز کرده باشد؟

- نمیدانم، شاید کسانی چشمانشان را باز کرده بودند یا از ترس سربازها کسی چشمش را باز نکرده بود، در آن لحظه دقت نکردم ببینم آیا کسی دیگر مثل من چشمش را باز کرده یا نه.

● مردم با چشم بسته چگونه بطرف چاله ها رفتند؟

- فاصله اتومبیل و چاله ها خیلی کوتاه بود، همه را یکجا پیاده نکردند که در چاله ها بیندازند، هر اتومبیلی که کنار چاله ای ایستاده بود، از درب که پایین می آمدیم سرباز ها هُل داده و به چاله ها می انداختند.

● عمق چاله ها چقدر بود؟

- یک متر یا کمی بیشتر.

● طول و عرض چاله ها چقدر بود؟

- تا آن لحظه از زندگیم ندیده بودم لودر چاله درست کند، ولی آن لحظه فکر میکردم عرض چاله ها اندازه بیل لودر میباشد، ولی حالا که فکر میکنم آن همه آدم در یک چله جا گرفتیم، میدانم که چاله بزرگ بوده است، شاید به اندازه یک اتاق پنج در شش متر بزرگ بود. هر چاله برای نفرات یک اتوموبیل بود. چیز جالبی دیدم، وقتی ما را در چاله ها انداختند، قبل از اینکه به رگبار ببندند، خاله ام یا بیهوش شد یا مرد، زیرا روی زمین افتاد و تکان نمیخورد، فکر میکنم یا از ترس زهره ترک شد یا ایست قلبی کرده بود، باید بدون تیراندازی همه ما می مردیم، زیرا بیش از حد وحشت کرده بودیم، زیرا نمیباست بدانگونه آن همه آدم را بکشند، هیچ گناهی مرتکب نشده بودیم که به آن شکل در چاله ای کشته شویم، فقط خدا میدانست ما کجا بودیم، نه گوری و نه کفنی، آخر ما ندیده بودیم بیش از یک نفر را در یک گور بگذارند، چگونه ممکن بود آن چاله، گور آن همه زن و کودک شود. همه نیمه جان شده بودیم و به سختی قادر به نفس کشیدن بودیم، بیصدا و بیحرکت شده بودیم.

● کجای چاله افتاده بودی؟

- کنار نقطه ای که جای تیغه لودر بود.

● کنار چه کسی بودی؟

- کنار مادرم و خواهرانم بودم بخاطر وحشتی که داشتیم
دامن پیراهن مادرم را محکم گرفته بودیم، خودمان را جمع کرده و
می لرزیدیم.

● چه ساعتی بود؟

- آفتاب غروب کرده بود، ولی هنوز آسمان روشن بود و دید
داشتیم.

● جسد دو کودکی که در اتومبیل از گرما مردند، چه
شدند؟

- خوب شد این سؤال را مطرح کردی، لحظه ای که ما را به
داخل چاله انداختند، یکی از سربازها جسدهای آن دو کودک را آورد
و پرت کرد توی چاله.

● هر دم جسد را همزمان آورد؟

- خیر، اتومبیل نزدیک چاله بود، هر بار یکی از جسد هارا از
اتومبیل بیرون می آورد و در چاله می انداخت.

● چند سرباز کنار چاله ها بودند؟

- کنار چاله ها و کنار اتومبیل ایستاده بودند، ولی کنار چاله
ها دو سرباز بودند.

● لباس هایشان چگونه بودند؟

- سبز پلنگی بودند.

● چه اسلحه ای در دست داشتند؟

- کلاشینکف.

● اسلحه را چگونه نگهداشته بودند؟

- با دودست، یک دست روی ماشه و دست دیگر اسلحه را نگهداشته بود، و لوله اسلحه بطرف ما بود.

● قبلاً صدای شلیک گلوله کلاشینکف را از نزدیک شنیده بودی؟

- البته، بارها پدرم چیزی را هدف قرار میداد و اسلحه را بدست من میداد و یادم می داد که نشانه گیری کنم.

● هیچگاه دیده بودی بطرف آدم تیر اندازی شود، و جلو چشمانت کسی تیر بخورد؟

- خیر، فقط وقتی که کوله جو را توپ باران کردند، یک گلوله توپ خورده بود به خانه رستم حاجی محمدجان و همسر و دو کودکش را کشته بود و کودک دیگری را مجروح کرد، دیگر کسی را ندیده بودم با گلوله کشته شود.

● دو سربازی که کنار چاله ها بودند، صورتشان را پوشیده بودند؟

- نه، فقط کلاه داشتند.

● کلاهشان چه رنگی بود؟

- قرمز.

● فانسقه هایشان؟

- مشکی بود.

● قبل از اینکه به رگبار ببندند، به سرباز ها نگاه کردی؟

- بله.

● آنها را چگونه میدیدی؟

- خیلی وحشتناک بودند، تصور کن، که تو نشسته باشی و یک نفر دیگر با چوب یا سنگی در دست کنارت ایستاده باشد و مطمئن باشی تو را میزند میترسی، آنها لوله اسلحه را بطرف ما گرفته بودند، ما هم داخل چاله بودیم آنها هم کنار چاله روی آن خاکی ایستاده بودند که لودر از چاله کنده بود و سبب شده بود که بلند تر شوند و بر ما مسلط باشند، خیلی وحشتناک بودند.

● آن لحظه هیچ امیدی داشتی که نجات پیدا کنی؟

- نمیدانم چه بگویم، چون بیگناه بودیم تعجب میکردم که کشته شویم، زیرا احساس میکردم خدا اجازه نخواهد داد با ما چنین کنند. اعتقاد داشتم کسی می آید و ما را نجات خواهد داد.

● به امید چه کسی بودی؟

- نمیدانم بدون اراده فکر میکردم، ولی حدس میزدم شاید پدرم باشد؟

● خیلی طول کشید که شما داخل چاله ها آماده شده بودید که گلوله باران شوید و سربازها با اسلحه در دست آماده رگبار کردن بودند، تا لحظه ای که شروع به تیراندازی کردند؟

- از لحظه ای که ما را از اتوموبیل پیاده کردن تا در چاله انداختند و نشستیم و تا لحظه ای که شلیک کردند، کلاً حدود ده تا پانزده دقیقه طول کشید.

● ابتدا به شما شلیک شد یا به چاله های دیگر؟

- احساس میکنم همزمان به همه چاله ها شلیک کردند، زیرا قبل از اینکه به ما شلیک کنند، صدای تیر نشنیدم، همزمان که به ما شلیک کردند، احتمالاً به چالهای دیگر هم رگبار بسته اند.

● فکر نمیکنید که شما اولین دسته ای بودید که به رگبار بسته شدید، که صدای تیر نشنیدی؟

- نه، اینگونه نبود، اگر اینطور بود باید بعد از اینکه به ما شلیک میکردند و آن همه زن و کودک را میکشتمند، میبایست از چاله های دیگر صدای گلوله بگوش میرسید. تا چند لحظه بعد هم هوشیار بودم، ولی صدای دیگری نشنیدم، فقط صدای شلیک اولیه بود که از همه طرف شروع شد.

● قبل از اینکه رگبار شروع شود، صدایی را شنیدی که احساس کنی دستور شلیک را صادر کند، یا بلافاصله صدای رگبار شنیدی؟

- معلوم بود کسی فرمان داد، ولی من زبان عربی بلد نبودم نمیدانم چی گفت.

● کلمه ای را که شنیدی بخاطر نداری؟

- خیر، فقط یک صدا را شنیدم که انگار از دور فرمان داد و آنها هم شروع به شلیک کردند.

● تیراندازی چقدر طول کشید؟

- نمیدانم، ولی میدانم گلوله هایشان تمام شد و خشاب گذاری مجدد کردند، دو بار خشاب عوض کردند و همه را بطرف ما شلیک کردند.

● در لحظه شلیک چکار کردی، از ترس چشمانت را بسته بودی، سرت را پایین انداخته بودی، میتوانی تصویر آن لحظه خودت را مجسم کنی؟

- بله انگار که همین لحظه بود و مدام آن را مجسم میکنم و تا لحظه ای که زنده ام از جلوی چشمانم دور نمیشود، نمیگویم نترسیدم، خیلی هم میترسیدم ولی گیج شده بودم یا خدا چنین خواسته بود که من همه چیز را ببینم زیرا چشمانم باز بودند و نگاه میکردم که چگونه سربازها در حال رگبار دست خود را میان مردم می چرخانیدند انگار که آبپاشی میکردند.

● پس میدیدی که گلوله به انسانها اصابت میکرد؟

- بله میدیدم، به آرامی نمیکشتمند که هر بار گوله به یک نفر اصابت کند، آنها مثل آبپاشی بسوی ما رگبار می کردند و در چند لحظه کوتاه همه تیر خوردند و روی هم افتادند.

● آن لحظه مادر و خواهرانت را نگاه نکردی، آنها را چگونه میدیدی؟

- جرا، دیدم که چگونه تیر خوردند و شهید شدند.

● بخشید میدانم با این صحبت کردن از نظر روانی نگران میشوی، ولی ثبت کردن آنها برای تاریخ ملت ما و ثبت اتفاقات با ارزش هستند، پس آن مناظری را که با چشم خودت دیدی برایم تعریف کن؟

● ابتدا یک گلوله به سر مادرم خورد، روسری سفیده داشت، روسری از سرش پرید و مادرم افتاد، دیدم که از صورتش خون فواره میزد. گلوله ها پشت سر هم می آمدند یکی به صورت خواهرم لاولاو خورد، او را هم دیدم که افتاد، خواهر دیگرم سنور، کف دست راستش را سپر کرده بود که انگار میخواست جلو گلوله را بگیرد، گلوله ای به دستش خورد و دیدم که از دست او نیز خون فوران کرد و روی جسد مادرم افتاد، جسد گیلان را بخوبی بیاد ندارم انگار در طرف دیگر مادرم افتاده بود، نمیدیدمش. یک گلوله به قسمت گوشتی شانه ام خورد و افتادم، در یک آن، همه روی هم افتادیم. زنی که آشنای مادرم بود طوری افتاده بود که انگار در حال سجده کرده است، زیرا سرش روی زمین و باسنش بلند شده بود، گلوله به باسنش می خورد و از سوی دیگر خارج میشد و همزمان خون و گوشت از بدنش پرت میشد. صدای زن دائمی آینه علی عزیز را شنیدم که یکی دوبار مادرم را صدا زد و مرد. قبلاً همه آنها کنار هم بودند و به هم چسپیده بودند، ولی حالا همه رویهم افتاده بودند، شاید کودکانی بودند که گلوله نخورده باشند و زیر اجساد بقیه تلف شده باشند. صدای شلیک تمام شد، فقط صدای خون میشنیدم. نمیدانم چگونه بود که بیباکانه بلند شدم و بطرف سربازی رفتم که در طرف دیگر چاله بود و به ما شلیک میکرد و مادر و خواهرانم را کشت. به او حمله کردم، نمیدانم که میخواستم چکار کنم، آیا

کینه داشتیم یا میخواستیم التماسش کنیم، گیج شده بودم نمیتوانستیم خودم را کنترل کنیم، یا خدا چنین میخواست، با هردو دستم محکم کمر سرباز را فشار دادم ، سرم را بلند کردم دیدم هردو چشم آن سرباز پر از اشک شده اند، آن لحظه را بخاطر آوردم که در توپزاوا من و پدرم را از هم جدا میکردند و محکم دست پدرم را گرفته بودم و وقتی به پدرم نگاه کردم هردو چشمش پر از اشک بودند، این سرباز را همانگونه دیدم، لوله اسلحه اش را بطرف زمین گرفت، (دیدم یک کلاشینکف بدون قنداق بود) و دو خشاب را با چسب مشکی بهم بسته بود. ولی از سوی دیگر یک نفر بزبان عربی حرف زد، نمیدانم چی گفت ولی معلوم بود به او فرمان داد و او هم بعد از حرفهای آن نظامی دیگر، دستم را گرفت و دوباره مرا در چاله انداخت. خیلی جای تعجب بود زیرا وقتی که من او را در آغوش گرفته بودم داشت گریه میکرد، ولی حالا مرا داخل چاله پرت کرد، یکبار دیگر آن صدا را شنیدم که عربی صحبت میکرد، آن سرباز اسلحه اش را بطرفم گرفت و یک رگبار دیگر شلیک کرد، این بار یک تیر به پشتم اصابت کرد و افتادم. انگار که مردم یا بیهوش شدم هیچ احساسی نداشتم. وقتی بیهوش آمدم احساس کردم قدرت دیدن و حرکت کردن دارم، کمی سرم را از چاله بیرون آوردم کسی را ندیدم، کمی دیگر سرم را بلند کردم و دیدم که سرباز ها جلو نور چراغ اتوموبیل ها جمع شده اند انگار که در حال رفتن بودند. نمیدانم بخاطر ترس بود یا خونی

که از بدنم رفته بود، یکبار دیگر بیهوش شدم. میدانم چقدر طول کشید که به هوش آمدم و صدای لودر شنیدم، بلند شدم و دیدم مشغول خاک ریختن و پر کردن چاله های دورتر از من بود. متوجه بودم که اگر همینجا بمانم و روی سرم خاک بریزند خواهم مرد، خواستم از چاله خارج شوم صدای دختری را شنیدم که گفت کجا میری، تاریک بود و به آرامی از او پرسیدم سالم هستی یا مجروح، گفت زنده ام ولی پایم زیر جسد ها گیر کرده است، گفتم بلند شو بریم و خودمان را مخفی کنیم. به آرامی گفتم نمیخواهم مادرم را تنها بگذارم واز سربازها میترسم نمی آیم. یک دختر هشت یا نه ساله بود. هیچ احساس دیگری نداشتم که به او چه بگویم یا تلاش کنم از چاله بیرون بیاید، اکنون خودم را سرزنش میکنم که چرا آن دختر را نجات ندادم، میدانم چرا، ولی آن لحظه فقط تا این حد هوش و حواسم کار میکرد.

وقتی میخواستم از چاله بیرون بیایم روی خون پاهایم لیز میخورد زیرا خون و خاک مخلوط شده و مثل گل شده بود، ولی خارج شدم و از دور یک اتوموبیل لندکروز دیدم جلو نور چراغ لودر به اطراف چاله ها دور میزد که مطمئن شوندم کسی فرار نکرده است. جلو نور لودر داخل لندکروز را دیدم راننده اش لباس کماندویی داشت و کلاهش قرمز بود. از چاله دور نشده بودم و نمیتوانستم برگردم، کنار خاکی که لودر از چاله کنده بود دراز کشیدم و خاک را که نرم بود مقداری

کنار زدم و چال کردم و مخفی شدم، زمین گرم بود و انگار که در رختخواب باشم یا شاید لطف خدا بود که یا بیهوش میشدم یا می مردم و زنده میشدم یا بخواب می رفتم، بیحال شدم. نمیدانم چقدر طول کشید صدایی در گوشم پیچید که احساس کردم صدای پدرم بود، خدا یا واقعیت دارد یا خواب میبینم، صدایم میزد و میگفت تیمور بلند شو، بلند شو، نه یکبار بلکه چندین بار این صدا در گوشم طنین انداز شد، یک شب را احساس کردم که انگار یک مرد با لباس سفید کنارم ایستاده بود و دوباره گفت بلند شو دنبالم بیا. خدا شاهد است جلو چشمانم که میرفت دیدم مقداری خاک زیر پایش در رفت و به صورت من پاشیده شد، با آن صدا بهوش آمدم و بکلی هشیار شدم بلند شدم که دنبال آن مرد بروم، سرم را بلند کردم و کسی را ندیدم، شاید خدا فرشته ای را مامور کرده بود که از آن منطقه دور شوم زیرا وقتی که بلند شدم و حرکت کردم لودر به چاله ای نزدیک میشد که من از آن بیرون آمده بودم.

● فکر میکنی چند دستگاه لودر آنجا بودند؟

- فقط یک لودر را دیدم.

● فقط تلاش کردی از محل تیرباران دور شوی؟

- حرکت کردم، ابتدا در نظر داشتم آنقدر دور شوم که احساس خطر نکنم که اگر نور اتومبیلی پیدا شود، یا بوسیله نور

چراغ لودر دیده نشوم. بدون مقصد حرکت کردم و بدون آنکه بدانم کجا میروم، خونریزی می‌کردم می افتادم و بلند میشدم. همه جا تاریک بود، ولی آسمان روشن بود. خاک آنجا مثل خاک کردستان نبود، همه جا دشت صاف و فقط نوعی خار روئیده بود، بعداً فهمیدم که به نام (عگول) معروف است، از بس تاریک بود، خارها را بشکل سرباز میدیدم. از ترسم مسیرم را عوض می‌کردم مقداری میرفتم مقداری دیگر خار میدیدم و بطرف دیگری می‌دویدم. از دور یک آتش را دیدم نمیدانم آتش چی بود که شعله اش به آسمان بلند شده بود، ابتدا بطرف آتش رفتم، ولی فکر کردم شاید نظامی باشد، بی دلیل مسیرم را عوض کردم، کمی رفتم و نور چراغ یک اتومبیل را دیدم، چون زمین خیلی صاف بود، احساس می‌کردم خیلی نزدیک است و فوری پیش من میرسد، باز هم مسیرم را تغییر دادم، در واقع از همه چیز وحشت داشتم و چندین بار تغییر مسیر دادم، یکبار به چپ و بار دیگر به راست و باز میگشتم به همان مسیر قبلی. وحشت داشتم که شاید فهمیده باشند که من زنده از چاله بیرون آمده ام و دنبال من میگردند، هزار جور فکر از مخیله ام میگذشت، فکر می‌کردم شاید آن دختر را زنده یافته اند و او هم گفته که یک پسر زنده از چاله رفته است. بد جوری سرگردان بودم، فکرش را بکنید یک بچه ده یا دوازده ساله با آن همه مشکلات مواجه شده باشد، همه عزیزانش جلو چشمانش کشته شده باشند، و با وحشت و مجروح

در یک شب تاریک و در بیابانی خلوت، باید چه حالی داشته باشد، خودم هم نمیدانم آن همه اراده را چگونه پیدا کردم که تاب تحمل آنهمه مصیبت را داشته باشم، دختری را که زنده در آن گور جمعی ترک کردم، جلو چشمانم مجسم میکنم و با خود میگویم خوب شد من هم مثل او وحشت نکردم، اگر من هم جرأت نمیکردم فرار کنم و در تاریکی حرکت کنم، چه کسی مطلع میشد که با آن همه زن و کودک انفال شده چکار کردند، گرد ها باید تا ابد دنبال سرنوشت آنان جستجو میکردند، ولی معتقدم خدا مرا نجات داد که آن جنایتها آشکار شوند.

● نقطه ای در نظر داشتی، یا دلیلی برای رفتن در نظر گرفته بودی؟

- خیر، در آن بیابان آنچه میشد در شب دید، فقط نور بود، آتش یا نور چراغ اتومبیل، ولی من وحشت داشتم که بطرف هر نوری بروم، زیرا بی هدف میرفتم. چون هوا تاریک بود در حال رفتن پایم در چاله ای فرورفت و داشتم دمر روی زمین می افتادم، مکثی کردم و دقت کردم ببینم چگونه چاله ای بود، زیرا وحشت داشتم که یکبار دیگر در چاله ای بیافتم که پر از جسد باشد. متوجه شدم که جای چرخ اتومبیل بود، بعلت نرمی زمین خیلی فرورفته بود. کنار آن چاله نشستم و میتوانستم تشخیص دهم که رد اتومبیلی است که جدیداً رفته است یا قدیمی میباشد، فکر کردم اگر تازه رد شده

باشد دنبال مسیر را میروم تا به مکانی آباد برسم. جای لاستیک را لمس کردم و فهمیدم جدید است و به آن سو رفتم. از پانزده دیناری که پدرم در توپزاوا بمن داد و گفت در صورت نیاز و رفتن به شهر، مصرف کنید، با خدا عهد کردم که پنج دینارش را صدقه دهم که نجات یابم. مدتی طولانی دنبال مسیر اتومبیل رفتم، ولی بعضی جاها رد اتومبیل باقی نمانده بود، نمیدانم من آن را گم میکردم یا بعلت نوع خاک ناپدید میشد. گاهی گم می کردم و دوباره پیدا میکردم، چندین بار این حالت تکرار شد و بکلی گمش کردم. ولی چاره ای جز رفتن نداشتم بدون اینکه بدانم کجا میروم. مادرم و خواهرانم را بیاد می آوردم، بیاد پدرم می افتادم، با خودم میگفتم پدرم ممکن است کجا باشد، اگر زنده بمانم و پدرم را ببینم چگونه برایش تعریف کنم که مادرم و گیللاس و سنور و لاولاو آنگونه کشته شدند، باید پدرم متوجه بشود که من کوتاهی نکرده ام و تقصیری نداشته ام. نباید از من گله مند باشد که چرا آنها را رها کردم. با این خیالات خودم را قانع میکردم که او در توپزاوا میدید که هیچکس قدرتی ندارد و اگر کسی میتوانست، کاری بکند، پدرم از ما جدا نمیشد. در این فکر بودم که ممکن است پدرم و بقیه را مثل ما کشته و در چاله ها انداخته باشند، آرزو میکردم پدرم هم زنده مانده باشد و در این بیابان همدیگر را پیدا کنیم. صدای پدرم بود که در کنار چاله در گوشم طنین می انداخت احتمالاً او هم اینجا بوده و دیده است با

ما چکار کرده اند. با آن امید توقف میکردم و به اطرافم مینگریستم که شاید ببینمش. از دور شبی میدیدم که تفاوت داشت، برنگ آسمان بود ولی بنظر سیاه می نمود، میدانستم که نه آسمان است و نه زمین، زیرا از زمین بلند تر بود. بطرف آن تاریکی رفتم، وقتی نزدیک شدم صدای سگ شنیدم، چون بچه روستا بودم میدانستم در روستاها سگ وجود دارند، خیلی از صدای سگ ها خوشحال شدم، فکر کردم خدا به کمک آمده و اینجا روستا است، میدانستم محل سکونت است ولی وحشت داشتم که نکند پادگان باشد. بیشتر تلاش کردم و به سوی سگ ها رفتم. سگ ها هم بطرفم آمدند، وحشت کردم که ممکنه بخاطر زخم هایم و خون روی بدنم مرا بخورند، ترسیدم و نشستم و در میان شن ها یک سنگ پیدا کردم که اگر خیلی نزدیک شدند بطرفشان پرت کنم. با سر و صدای پارس کردن بمن نزدیک شدند، یادم نیست که سه یا چهار سگ بزرگ بودند، من هم در جای خودم روی زمین زانو زده و نمیدانستم چکار کنم، فریاد بزنم، گریه کنم، سنگ را بطرفشان پرتاب کنم، یا بیحرکت بمانم، سگ ها هم مرا محاصره کرده و پارس میکردند. ظاهراً از نظر سگ ها هم چیزی غیرمنتظره بود، در آن وقت شب و تاریکی نابهنگام و در این بیابان چه چیزی جلوشان ظاهر شده است. سگ ها در چند متری از من به اطرافم گشت میزدند و نعره میکشیدند، سنگی را که در دست داشتم به طرف آنها پرت کردم که تنها وسیله ای بود

که برای دفاع از خود داشتم که دیگر نزدیکتر نشوند، اتفاقی به یکی از سگ‌ها خورد و صدای ناله اش بلند شد، از دل تاریکی، یک نفر با چراغی در دست با صدای سگ‌ها بسویم آمد و دید که وسط سگ‌ها زانو زده ام، سگ‌ها را دور کرد نزد من آمد، از یک سو خوشحال بودم که خدا در این بیابان بدادم رسیده و کسی را برای کمکم فرستاده است، از سوی دیگر میترسیدم که اگر آدم بدی باشد مرا تحویل دولت خواهد داد و کشته می‌شوم. خیلی میترسیدم اصلاً زبان عربی بلد نبودم و او هم عرب بود، چگونه باید به او می‌فهماندم که اینجا چکار می‌کنم، چرا مجروح هستم، چگونه به این بیابان رسیده ام، چگونه با او ارتباط برقرار کنم، آیا دلش بحالم می‌سوزد یا او هم عرب است و مثل سربازهای توپز او بی وجدان است، آیا مرا تسلیم خواهد کرد یا کمک می‌کند. انتظار داشتم خدا در وجود او نسبت به من ترحمی ایجاد کند، حد اقل کمی آب و غذا بدهد که خستگی در کنم. کمی به زبان عربی صحبت کرد، هیچی نفهمیدم و از خوشحالی و ترس حالتی داشتم که نمی‌دانستم چکار کنم یا چه بگویم، برایم نقل می‌کردند که از او خواسته ام مرا به (بیمارستان کلار) برساند. در سال ۲۰۰۹ (۱۳۸۸) همان مرد را دیدم میگفت در آن بیابان نه تنها انسان که گرگ هم پیدا نمیشد، خیلی تعجب کرده بودند که ساعت دوازده نصف شب این بیچه گُرد با لباس خون آلود آنجا در آن بیابان چکار می‌کند. چرا از ما می‌خواهد او را به بیمارستان کلار برسانیم.

● چگونه متوجه شده بود که از او خواسته ای تو را به بیمارستان کلار ببرد؟

- فکر کنم آن مرد زمانی در موصل در منطقه کردستان سرباز بوده است، به این دلیل مقداری کردی فهمیده است. او بازویم را گرفت و مرا بلند کرد و روبه شب رفتیم، متوجه شدم که یک سیاه چادر است، مرا داخل برد و دیدم یک پیرزن و یک دختر جوان آنجا هستند، آنها هم از خواب پریدند و خیلی متعجب شدند که کودکی با لباس گُردی و بدن خون آلود در آن بیابان، چگونه به سیاه چادر آنها رسیده است. برایم نان و دوغ آوردند، نمیدانم چرا پیاز خواستم، آنها هم متوجه نمیشدند و برایم پیاز نیاوردند. بعدا فهمیدم که آن مرد به نام (غانم) مدتی را در موصل سرباز بوده است و مقداری گُردی یاد گرفته است، لباسهام را در آوردند و سوزاندند، با پارچه خونها روی بدنم را تمیز کردند یک لباس عربی تنم کردند که خیلی مناسب من بود. مرا در رختخواب گذاشتند، بعلت خستگی خوابم برد. صبح که بیدار شدم و هوا روشن شد فهمیدم دامدار هستند و برای چراندن گوسفند به این منطقه آمده اند، هنگام شب فقط سیاه چادر را دیدم، صبح دیدم که یک اتومبیل شبیه یک کامیون کوچک هم آنجا بود، همراه تعدادی گوسفند و یک مرد دیگر و یک پسر که همسن خودم بود، فهمیدم لباسی که بمن دادند مال آن پسر میباشد که اسمش خالد بود، آن مرد دیگر هم پدر خالد و اسمش عبد بود. نمیدانستم

آیا شب آنجا بوده اند یا صبح زود آمدند.

همان روز با آن اتومبیل مرا بردند، پیر زن و آن پسر هم سوار اتومبیل شدند، تا چشم میدید بیابان بود، چند ساعتی روی جاده خاکی می رفتیم که آبادی دیدیم، تعجب میکردم که روز قبل ما را از جاده اسفالت آوردند و مدت کمی در جاده خاکی بودیم تا نزدیک چاله ها رسیدیم، ولی حالا جاده خاکی تمام شدنی نبود، چون زبان عربی بلد نبودم نتوانستم هیچ سئوالی بپرسم ولی فکر میکردم شاید آنها نیز از دولت بترسند که از جاده خاکی رفت و آمد میکنند. بعد از مدتی طولانی که در راه بودیم ستونهای نظامی دیدیم، خیلی ترسیدم فکر میکردم همه آن قافله نظامی بدنبال من میگردند، احساس کردم که آنها نیز از نظامیان میترسند زیرا وقتی اتومبیلهای نظامی نزدیک میشدند، آن پیرزن عباى خود را روی من میکشید، از آن حرکاتشان فهمیدم که این خانواده میخواهند مرا به مکانی ببرند و از دولت مخفی کنند. در طول راه هم دو دفعه اتومبیل ما را متوقف کردند، نفهمیدم ایستگاه بازرسی بود یا گشت سیار. با راننده به زبان عربی صحبت میکردند و یکبار هم متوجه شدم درب عقب اتومبیل را باز کردند که ببینند چه چیزی بار زده اند.

● کسانی که اتومبیل را متوقف کردند، سرباز بودند؟

- بله لباس نظامی به تن داشتند.

● نترسیدی بازداشت کنند؟

- مگر میشه نترسید، فکر میکردم تمام آن ستونهای نظامی که در مسیر دیدیم دنبال من میگردند، وقتی که اتوموبیل را متوقف کردند احساس کردم فهمیده اند که من سوار این اتوموبیل شده ام، نه تنها من ترسیده بودم، راننده و پیر زن و کودک همراهشان هم میترسیدند. چون وقتی نزدیک نظامیها میرسیدیم پیرزن مرا زیر عبایش مخفی میکرد و عبا را روی سر من و بدن خودش میکشید که سربازها مرا نبینند. وقتی که با راننده صحبت کردند چون اتوموبیل بلند بود داخلش را نمیدیدند و پیر زن هم مرا زیر عبایش گذاشته بود و در سال ۲۰۰۹ (۱۳۸۸) برایم تعریف کردند که گویا سربازها از راننده پرسیده بودند که چرا سریع رانندگی میکنی، او هم پاسخ داده بود مریض بد حال دارم.

● منظورشان از مریض بد حال تو بودی؟

- نه، منظور پیرزنی بود که عبایش را روی سر من و بدن خودش میکشید، یعنی او مریض بوده است. شاید بیش از دو یا سه ساعت در راه بودیم تا به یک شهر رسیدیم، بعداً بمن میگفتند که وقتی آن شهر را دیده بودم فریاد زده ام که شهر کلار است و مرا به کلار برگردانید. از کنار آن شهر گذشتیم و مدتی دیگر در راه بودیم که به یک روستا رسیدیم، حدود هفت یا هشت خانوار آنجا زندگی

میکردند، ساکنین روستارا دیدم خیلی جالب بود بنظرم لباسهای همه آنها شبیه هم بود، بعضی از مردها جامانه قرمز و بقیه جامانه مشکی بر سر داشتند و با یک طناب مشکی جامانه را بسته بودند. با خودم فکر میکردم اینجا کجاست چرا لباسهایشان این شکلی است، من کجا آمده‌ام؟ چرا آن مرد عرب که شب دیدم و این راننده جامانه را به دور سر خود بسته اند، چرا لباس اینها شبیه آنها نیست. به خانه ای رفتیم که انگار خانه خودشان و اقوامشان بود ولی ساکنین دیگری آنجا بودند، مرا روی یک تختخواب گذاشتند، بچه هایشان اطرافم جمع شده بودند و بقیه اهالی منزل در رفت و آمد بودند، احساس میکردم مقداری درهم ریخته هستند. میترسیدم و نمیدانستم چه سرنوشتی خواهم داشت، کمی بعد شروع به مداوای زخمهایم کردند، با پارچه تمیز میکردند و روغن مالی میزدند، خیلی درد داشتم ولی امیدوار بودم و فکر میکردم اگر خانواده بدی بودند مداوایم نمیکردند و انشالله مرا تسلیم دولت نخواهند کرد.

● اسم روستا را نپرسیدی؟

- چگونه پرسیم، من زبان آنها را بلد نبودم. ولی بعد از اینکه مدتی آنجا بودم و با آنها ماندم و زبانشان را یاد گرفتم، فهمیدم که نام آن روستا (آلعیشم) بوده است.

● زن و مردی که تو را از سیاه چادر به این روستا آوردند،
با شما در آن خانه ساکن شدند؟

- تا بعد از ظهر ماندند و آنها رفتند و مرا در آن خانه گذاشتند. احساس عجیبی نسبت به آنها داشتم زیرا آنها اولین کسی بودند که مرا دیدند و تحویل گرفتند و از آن بیابان مرا به این روستا آوردند، وقتی رفتند نگران شدم و دوست داشتم آنها هم پیشم می ماندند. ولی جمعیت این خانواده هم زیاد بودند و بچه همسن من هم داشتند، تنها نبودم. مدت ده روز آنجا بودم، چند روز اول از نظر روانی کمبود داشتم، وقتی میدیدم که زن و مرد و کودک باهم سر سفره می نشستند و غذا میخوردند، به یاد خانواده ام و پدر و مادر و خواهرانم می افتادم، گریه میکردم و نمی توانستم بخوبی غذا بخورم. بمحض اینکه آنها را میدیدم خانواده خودم جلو چشمانم مجسم میشدند. آنها فکر میکردند از درد زخمهایم گریه میکنم، پارچه گرم میکردند و روی زخمهایم می گذاشتند. هرگاه آنها را میدیدم خیلی عذاب میکشیدم و به یاد خانواده خودم می افتادم که در کوله جو با هم بودیم، شاید بخاطر این موضوع بود که آنها هم در روستا و مثل ما زندگی میکردند که به یاد روستای خودم می افتادم یا بدلیل این بود که مادر و خواهرانم را دیدم که آنگونه مرده بودند، مدام غصه میخوردم. در طول ده روزی که بین آنها بودم با بچه هایشان صمیمی شدم و با اشاره همدیگر را می فهمیدیم، یک روز غروب احساس

کردم نه تنها آن خانواده که من نزدشان بودم، بلکه همه روستا حالت عجیبی پیدا کرد انگار اتفاقی افتاده باشد یا قرار بود اتفاقی بیافتد همه در رفت و آمد و صحبت های عجیب بودند، من هیچی نفهمیدم ولی متوجه شدم که اتفاق بدی افتاده است. فکر میکردم مگر ممکنه دولت همانگونه که به ما حمله میکرد، به روستاهای آنها هم حمله کند، و از آمدن و حمله نظامی و جاش وحشت داشته باشند، ولی چون اینها عرب بودند و دولت هم عرب بود فکر نمیکردم دولت با اینها مخالف باشد، زیرا اینها گُرد نبودند. نفهمیدم چه خبر بود ولی خیلی بد بود، زیرا احساس میکردم ممکن است بخاطر پناه دادن به من با مشکلی مواجه شده باشند و دولت فهمیده باشد که من در این روستا هستم، ولی نمیتوانستم این احساسم را بیان کنم، به این دلیل ظاهر من هم نشان میداد که مشکلی پیش آمده ولی نمیدانستم چیست. فکر میکردم هر موضوعی باشد، آنها مطلع هستند، ولی برای من دردناکتر بود زیرا می فهمیدم اتفاقی افتاده ولی نمیدانستم چیست.

مرا در یک تراکتور سوار کردند و از روستا دور شدیم فقط من بودم و یک فرد عرب تراکتور را هدایت میکرد. من را به روستای دیگری بردند و تحویل یک خانواده دادند، یک پیرمرد آنجا بود که معلوم بود از اقوامشان میباشد. آنها هم خانواده پر جمعیتی بودند و تعداد زیادی زن و بچه داشتند، آنجا هم روستا بود ولی خانه هایشان

گلی نبود و مثل خانه های شهری بود. خیلی به من محبت میکردند، نمیدانم در مورد من چه چیزی گفته بودند، یا مرا چگونه معرفی کرده بودند، شاید واقعیت را به آنها گفته بودند و آنها هم دلشان به حال من می سوخت، به هردلیلی بود خیلی مراقبم بودند و مثل یک امانت با من برخورد میکردند.

بعداً متوجه شدم که روستای قبلی همه یک خانواده و در مجموع خانواده هفت برادر با هم بودند. کاک غانم هم برادرشان بود، یکی از آن خانه ها خانه او بود، بعد از ده روز هم به این دلیل شبانه و با عجله مرا با تراکتورانتقال دادند، که یکی از برادرانشان در تصادف اتومبیل فوت کرده بود و احتیاط کردند که مبادا در جریان ختم او و شلوع شدن روستا من آشکار شوم، به این سبب مرا به روستای دیگری بردند که فامیل خودشان بودند، که آنجا بمانم تا فکری برایم بکنند.

● بعداً اسم این روستا را فهمیدی؟

- در واقع نمیدانم و نپرسیدم، چون فقط یکبار به آن روستا رفته بودم و باردیگر آنجا نرفتم، ولی میدانم از اقوام خودشان بودند، و بخاطر آنها بخوبی مرا تحویل گرفتند، ولی مدیون آنها هم هستم، اگر یکبار دیگر به آن منطقه بروم، سراغشان را میگیرم و اگر همانجا باشند به آنها سر خواهیم زد.

● چقدر در آن روستا ماندی، یا بهتر بگویم تا کی شما را آنجا در آن خانه نگهداشتند؟

- حدود دو هفته آنجا بودم، یک شب اتومبیلی سواری آبی رنگ آمد و دو مرد در آن بودند مرا هم سوار کردند و به مکان دیگری رفتیم، یک شهر بود، ولی خیلی از آن روستا دور نبود، زیرا زود رسیدیم. در بازار توقف کرد و راننده مرا نگاه میکرد، انگار حس ترحم داشت و دلش برایم میسوخت، یا میخواست برام لباس بخرد، نمیدانستم منظورش چه بود، پیاده شد به یک مغازه رفت و برایم یک ساعت خرید و بمن داد، اگرچه خودم قبلاً یک ساعت داشتم که شیشه اش شکسته بود و کار نمیکرد، معلوم بود که اوهم دیده بود ساعتی بدستم بسته ام که هم شیشه ندارد و هم کار نمیکند که این ساعت را برایم خرید، خیلی خوشحالم کرد، هم بخاطر ساعت و هم اینکه احساس میکردم به من لطف میکردند و دوستم داشتند، من هم ساعت شکسته را در اتومبیل گذاشتم و ساعت جدید را به مچم بستم.

● اسم شهر را نفهمیدی، مثلاً از روی یک تابلو یا چیزی بخوانید که اسم شهر را نشان دهد؟

- آن زمان سوادم در حدی نبود که آن چیزها را بخوانم، زبان هم بلد نبودم که پیرسم، آنها هم هیچکدامشان کُردی بلد نبودند که زبان یکدیگر را بفهمیم، ولی بعد از چند ماه متوجه شدم که شهر

سماوه بود. کمی در شهر حرکت کرد و جلو خانه ای توقف کرد و اشاره کرد که پیاده شوم، داخل شدیم، خانواده خیلی شلوغی بود، مرا میان اعضای خانواده بردند و همه نگاهم میکردند و حرف میزدند و مرا تماشا میکردند، انگار که در نظر آنها موجود عجیبی بودم. نه من زبان آنها را می فهمیدم و نه آنها زبان مرا، خیلی دردناک بود، ولی یقین داشتم که خانواده خوبی هستند و مرا تحویل دولت نخواهند داد. اگرچه زمانی که به شهر رسیدیم ابتدا فکر کردم دولت اینجا هست و مرا خواهند شناخت، بنظر میرسید راننده هم ترسیدن مرا احساس کرده باشد که پیاده شد و برایم ساعت خرید، ولی خریدن آن ساعت سبب شد وحشتم بریزد، انگار میخواست نشان دهد که دوستم دارند. کمی بعد از اینکه رسیدیم در زدند، وقتی در را باز کردند یک سرباز وارد شد که لباسش شبیه لباس سربازهایی بود که به ما تیراندازی کردند، سبز پلنگی بود. بی اختیار رفتم زیر یک میز که در اتاق بود. دیدم که بیشتر اعضای خانواده گریه کردند، زیرا از وحشت من آگاه شدند و دلشان بحالم میسوخت. سرباز هم لباسش را عوض کرد و دشداشه عربی پوشید و کنارم آمد انگار میخواست ترسم را برطرف کند و مثل اینکه متوجه شده بود که خیلی از او ترسیده ام، کیک و شربت بمن داد دلداریم میداد. بعد از چند ماه متوجه شدم که اسمش (جاهل گتیل عشیم)، هم پسر عمو و هم دامادشان بود.

اولین شب بود که به جایی بازگشته بودم که دولت آنجا بود و در شهر زندگی میکردم، هنگام خواب، من و یک پسر هم سن و سال خودم در یک اتاق خوابیدیم، دیر هنگام در شب، شدیداً ادرار داشتم و نمیدانستم چکار کنم، میخواستم بیرون بروم و توالتی پیدا کنم. پسرک را بیدار کردم ولی نه من میتوانستم به او بگویم چکار دارم و نه او میتوانست بفهمد من چه میخواهم و چرا بیدارش کرده ام، با اشاره توضیح میدادم و بیشتر تحت فشار بودم، بالاخره متوجه شد چی میخواهم.

مدت زیادی آنجا بودم ولی بدلیل ندانستن زبان خیلی مشکل داشتم، زندگی و روزگار نامناسبی داشتم. زخمهایم نیز خیلی آزارم میدادند زیرا جرأت نکردند مرا به بیمارستان ببرند و مداوایم کنند و بیش از بیست روز در آن دو روستا بودم، فقط با پارچه زخمهایم را تمیز کرده و روغن مالی میکردند، ظاهراً زخمهایم عفونت کرده بودند و زخمهایم بدتر شده بودند، روز دوم که آنجا بودم همه اعضای خانواده دور من جمع شده بودند و یک مرد آمد آمپول و باند و وسایل پانسمان با خودش آورده بود، بمحض اینکه آمپول دیدم، شروع به گریه و ناله کردم، زیرا ما فقط از آمپول به اندازه دولت وحشت داشتیم، از کودکی ما را از آمپول ترسانده بودند و تهدید میکردند که میبریم آمپولتان بزنند، فقط خانواده ما چنین نبود بلکه همه بچه های روستا را از آمپول می ترساندند، حتی در مدرسه معلم

برایمان تکلیف تعیین میکرد و تهدید میکرد که اگر وظیفه ات را خوب انجام ندهید به دکتر میگویم آمپولتان بزند، به این دلیل بود که بیش از هر چیزی از آمپول وحشت داشتم، باور بفرمایید آن همه مشکلات و شکنجه دیده بودم، جلو چشمانم آن همه زن و کودک را قتل عام کردند، حتی یکبار فریاد نزدم ولی وقتی آن مرد با آمپول و دارو وارد اتاق شد داشتم زهره ترک میشدم، من گریه میکردم ولی لازم بود برای مداوایم از دارو و آمپول استفاده شود، آمپول را که زدند نزدیک بود قبض روح شوم، هرچه صبحانه خورده بودم همه را بالا آوردم، چیز عجیبی دیدم، یکی از دخترها استفراغ مرا با دستش برد و در حیات رو به آسمان پرتاب کرد و با صدای بلند حرفهایی زد، خیلی تعجب کردم، ولی آرزو داشتم بفهمم که منظورش از این کار چه بود، بعد از اینکه زبان عربی یاد گرفتم سؤال کردم که منظورشان از آن کار چه بود. گفتند از خدا خواسته ایم ظلمی که در حق شما شده قبول نکند.

شروع به مداوای زخمهایم کردند و چون خاک بداخل زخمهایم رفته بود و مدتی بدون مداوا مانده بودند خشکیده شده بودند، زخمهایم از داخل عفونت کرده بودند، همه را زیر و رو کرد و چرکش را کشید و پودرسفیدی شبیه آرد رویش پاشید و پانسمان کرد، چند روز در همان اطاق ماندم و مدام آن مرد برای مداوا می آمد، او فامیل خودشان و اسمش (منشد) و نامزد یکی از دخترهایشان به

نام (کریمه) بود، در سال ۱۹۸۹ (۱۳۷۸) توسط رژیم بعث اعدام شد، فکر کنم وابسته به گروه حزب الدعوه بود. میگفتند یک بیمارستان نظامی در بغداد منفجر شده و تعدادی را بازداشت کرده بودند که (منشد) هم یکی از آنها بود.

مثل پسر خودشان با من برخورد میکردند و بچه هایشان در طول روز پیشم می آمدند. احساس میکردم بخشی از آن زندگی جدید شده ام و با زبان اشاره صحبت میکردیم. زخمهایم کمی بهتر شده و رو به بهبود گذاشتند و کمتر درد داشتم بعد از آن مرا به اتاق دیگری پیش خودشان بردند. شب هنگام تلویزیون را روشن کردند و تصویر نظامیان و صدام را نشان میداد، احساس میکردم نظامیان و صدام همین قدر بمن نزدیک هستند و از ترس شروع به گریه کردم، فهمیدم که آنها از این کار من متوجه شدند که نظامیان صدام مرا به این منطقه آورده و مجروح کرده اند، حالا یقین حاصل کردند که چرا شب اول از آن مردی میترسیدم که لباس نظامی به تن داشت و داخل خانه شد. دیدم که یکی از زنهایشان گریه کرده و چشمانش را پاک میکرد، آشکار بود که یا مثل من از دیدن تصویر صدام و نظامیانش خاطره بدی را بیاد آورده بود یا برای من دلسوزی میکرد. روز بعد انگار بچه هایشان متوجه نشده بودند که من از دیدن تصویر صدام در تلویزیون نگران شده بودم، چند جلد کتاب مدرسه برایم آوردند وقتی ورق زدم عکس صدام در کتاب بود و من هم با قلم صورتش را خط خطی کردم، از این کارم فهمیدند که من از صدام

بیزارم، ولی هنوز دلیلش را نمیدانستند.

یک روز مرد صاحبخانه از بازار یک لودر اسباب بازی برایم خریده بود که با آن بازی کنم بمحض اینکه از توی کیسه بیرون آورد و بطرف من گرفت که آنرا بمن بدهد، خدا شاهد است تمام مناظر گور جمعی را بیادم آورد، آن لودر اسباب بازی جلو چشمم مثل همان لودری بود که روی اجساد خاک می ریخت، زبان بلد نبودم توضیح بدهم ولی اسباب بازی را باندان خرد میکردم و میخواستم له و لورده اش کنم. آنها نمی فهمیدند در ذهن من چه میگردد و چرا از لودر متنفرم، احساس میکردم همه آنها مرا مثل دیوانه ها میدانستند و متحیر بودند، فریاد می زدم و با لگد به لودر میزدم و به سینه ام میکوبیدم و به زخمهایم اشاره میکردم که متوجه شوند چه میکشتم. لودر را خرد کردم و آن را پرت کردند احساس میکردم مقداری متوجه دردهای من شدند که به لودر مربوط میشد ولی دقیقاً نمیدانستند چه میگویم. دامادشان که مداوایم میکرد یک روز باخودش یک کتاب آورد و به نامزدش داد، ابتدا نمیدانستم چیست بعداً فهمیدم که کتاب فرهنگ لغات گُردی و عربی بود و آن دختر روزانه پیشم می آمد و از من میخواست صحبت کنم، هر کلمه ای که میگفتم در کتاب جستجو میکرد که معنی کلمات را پیدا کند که بفهمد من چه میگویم، به این ترتیب با من کارکرد تا عربی یاد گرفتم. بتدریج از درد زخمهایم نیز کاسته میشد وبعد از چند روز یک مرد دشداشه پوش آوردند که گُرد بود و شروع کرد به زبان

کردی حرف زدن و از من پرسید چه بلایی بر سرم آمده و اهل کجا هستم و کجای بدنم درد میکند، ابتدا انگار یک فرشته از جانب خدا پیشم آمده خوشحال شدم، بعد از آن همه اتفاقات که فکر میکردم همه کردها را کشته اند، یک کرد دیگر زنده بود و به زبان کردی صحبت میکرد، ولی هرچه گفت و میخواست مرا به حرف بکشد یک کلام صحبت نکردم.

● چرا حرف نزدی، در حالیکه امکان داشت ناجی تو بشود و به نزد اقوامت بیاورد؟

- خودم هم نمیدانم چرا اینجوری شدم شاید خدا کاری کرد زبانم بند بیاید یا خودم نخواستم حرف بزنم، نمیدانم علت چه بود. او فکر کرد من کز و لال هستم و بلا فاصله رفت، آنها این مرد کرد را آورده بودند که بفهمند من کی هستم و چه اتفاقی برایم افتاده و چگونه به آن بیابان رسیده ام، ولی متوجه چیزی نشدند. بعداً پشیمان شدم که چرا صحبت نکردم، شاید او پناهم میداد و مرا نزد اقوامم در کلار باز میگرداند، ولی گفتم خدا بزرگ است، شاید اگر آن مرد و اهالی این خانواده متوجه میشدند چگونه آنجا رسیده ام بخاطر ترس از دولت مرا از خود میراندند، ظاهراً خدا در سرنوشتم چنین رقم زده بود که فعلاً به همان حالت ادامه دهم و آنها واقعیت را نفهمند، اگرچه بعد از اینکه تمام ماجرا را برایشان تعریف کردم و مطمئن شدند که چه خطری برای آنها هستم، و اگر دولت متوجه بشود که آنها مرا مخفی کرده اند، شاید به قیمت جان همه اعضای

خانواده آنها تمام شود، ولی بیشتر از فرزندان خودشان به من محبت میکردند. من هم بچه پاک و تمیز و سفید پوست و مو مشکی و چشم و ابرو درشتی بودم، اگر زیاد هم خوش تیپ نبودم نسبت به بچه های عرب که همگی سیاه بودند، زیباتر می نمودم، این هم یکی از دلایلی بود که همه آنها دوستم داشتند.

چیزی که مایه تعجبم میشد این بود که به هیچ وجه اجازه نمیدادند از دروازه حیات خارج شوم، ابتدا فکر میکردم به خاطر زخمهایم باشد و نمیخواستند بچه های محل در کوچه سبب بشوند زخمم صدمه ببیند و بدتر شود، ولی بعد از اینکه زخمهایم بکلی خوب شدند بازهم نمیگذاشتند بیرون بروم، بنظر میرسید به بچه های خودشان گوشزد کرده بودند که مواظب باشند از دروازه خارج نشوم، نه تنها بزرگترها اجازه نمیدادند خارج شوم، اگر کسی پیش ما نبود و میخواستیم با بچه ها بیرون بروم، آنها هم مانع میشدند و فوری دروازه را می بستند. حتی اگر بچه همسایه ای به حیات آنها می آمد مرا داخل خانه میبردند که دیده نشوم، هر گاه که مهمان داشتند مرا به اتاق دیگری میبردند.

کنجکاو شده بودم که چه چیزی آن بیرون هست که اجازه نمیدهند من بفهمم، بعداً که زبان عربی یاد گرفتم برایم تعریف کردند که علت محدود کردنم این بوده که دو خانواده از همسایه هایشان از اعضای حزب بعث بوده اند و بخاطر اینکه مبادا بچه هایشان متوجه بشوند که من غریبه بودم و شاید به خانواده اشان

اطلاع میدادند و آنها گزارش میکردند، برای محفوظ ماندن خودشان و لو نرفتن من آن محدودیت را ایجاد کرده بودند. اگر چه بعداً بخوبی زبان عربی یادگرفته بودم و مثل بچه های خودشان به کوچه میرفتم، از طریق یکی از پسرهای آنها به نام حسین، با یکی از پسرهای خانواده حزبی به نام (یعروب) دوست شدم، فکر کنم یک عکس هم داریم که من و حسین و آن پسر و یکی دیگر از بچه های آن کوچه با هم در عکس هستیم.

حدود سه ماه آنجا بودم آنگاه اجازه دادند بیرون را ببینم، آنهم بعد از اینکه مقداری زبان عربی یاد گرفته بودم، ابتدا که اجازه دادند بیرون بروم تاکید کردند که اصلاً با کسی صحبت نکن و خودت را مثل کر و لال نشان بده، متوجه شدم دلیلش این بود که هنوز زبان عربی بخوبی بلد نبودم و اینکه کسی متوجه نشود که پسر آن خانواده نیستم، از سوی دیگر فکر میکردند مبادا با بچه های محل حرف بزنم و چیزی را لو بدهم.

● بعد از اینکه مدتی طولانی در آن خانه در سماوه بودی، باید بدانی خانواده کی بود؟

- بله منزل (فالح سفاح) بود، خدا رحمتش کند فوت کرده است. یکی از پسرانش بعد از او، بزرگ خاندان است، و اسمش کاک (حسین) است. فامیل بزرگی در سماوه هستند. اسم همسرش (زعینه) بود، به نام ام حسین معروف بود. خانم خیلی مهربانی بود،

خیلی به من محبت میکرد به همه بچه هایش گفته بود که این هم برادر شما است، دقیقاً مثل پسر خودشان بودم، و احساس نمیکردم دخترهایش بین من و برادرانشان تفاوتی قایل شوند، پسرهایش هم همانگونه بودند و پدر و مادرشان هم مثل فرزند خودشان با من برخورد میکردند. حتی روزهای عید ام حسین از من می پرسید، چه رنگی را دوست داری که دسداده از آن رنگ برایت بخرم، اکثر صبحها خودش مرا بیدار میکرد و میبوسید. به من پول میداد. احساس میکردم در نظر داشت آنقدر به من محبت کند که کمبود پدر و مادر را احساس نکنم. من هم او را خیلی دوست داشتم و خیلی احترام برایش قایل بودم.

● چه وقت موفق شدی خودت را معرفی کنی و همه چیز را برایشان تعریف کنی؟

- مگر نگفتم که آنها تلاش میکردند که زبان مرا بفهمند، دخترشان (کریمه) که با فرهنگ لغات مشغول یاد دادن من بود در اصل معلم بود و کمک میکرد که زبان عربی یاد بگیرم، لغات را یاد میداد، کم کم زبان عربی یاد گرفتم و جریانات را برایشان تعریف میکردم، ولی امکان نداشت تمام ماجرا را در یک روز برای آنها تعریف کنم. میتوانم بگویم که در عرض چند ماه تمام داستان زندگی مرا فهمیدند. ولی بخاطر اینکه قبلاً مرا به نام (علی) صدا میزدند، از من خواستند که پیش آنها همان علی باشم و تیمور نباشم، من هم

حرفشان را گوش کردم. اسمم را گذاشتند علی عبد عیشم، شیعه شدم و مثل آنها نماز میخواندم.

● قبل از اینکه بازداشت شوی، در روستای خودتان نماز میخواندی؟

- خیر نماز نمیخواندم.

● پدر و مادرت نماز میخواندند؟

- بله خیلی مذهبی بودند. فکر کنم زمانی که گرفتار شدیم ماه رمضان بود و تا رسیدن به مله سوره هم روزه بودند، اکثر مردم چنین بودند.

● بعد از اینکه آن خانواده داستان زندگی تو را فهمیدند، برخوردشان چگونه بود؟

- با من بهتر از قبل بودند، مثل سابق محبت میکردند و گاهی همراه خودشان مرا به بازار میبردند، ولی هنوز کمتر اجازه میداند به کوچه بروم، خودم را کرولال نشان میدادم. تا اینکه به زبان عربی مثل آنها مسلط شدم و چون کسی نبود که با هاش گُردی صحبت کنم، گُردی را فراموش کردم، زبان عربی را بحدی مسلط شده بودم که در صحبت کردن و لهجه با آنها هیچ تفاوتی نداشتم، بعد از آن هیچکسی فکر نمیکرد که عرب یا پسر آن خانواده نباشم، حتی اگر میخواستم بگویم گُرد هستم، زبان گُردی را فراموش کرده بودم و هیچکس

قبول نمی‌کرد کرد باشم. آن خانواده هم دیگر نمی‌ترسیدند که لو بروم و بچه های محل و خانواده های همسایه احساس نمی‌کردند فرزند آن خانواده نباشم، یادم دادند که با بچه ها و مهمانان هم صحبت کنم و اگر کسی سؤال کرد که چرا قبلاً حرف نمی‌زدیم، بگویم قبلاً مشکل داشتم ولی در بغداد جراحی کرده و خوب شده ام. بکلی هم‌رنگ خانواده شده بودم و همراهشان به منزل اقوام و دوستانشان می‌رفتم و چندین مرتبه به روستای (آلعیشم) رفته و به سماوه باز می‌گشتیم.

● لازم بود قبلاً سؤال کنم، پانزده دیناری که پدرت داده بود و تیل و اسباب بازی که از روستای خودت همراه داشتی چکار کردی؟

- تا سماوه همراه داشتم.

● آنجا چکارشان کردی؟

- حدود چند ماه که آنجا بودم نگه شان داشته بودم، آن خانواده برایم همه چیز می‌خریدند و اجازه نمی‌دادند پولم را خرد کنم. حتی بیسکویت و شیرینی و چیزهای لازم را هرکدامشان به بازار می‌رفتند برایم می‌خریدند، ولی بعد از اینکه همراهشان به بازار می‌رفتم، روزی که می‌خواستیم به آلعیشم برویم پنج دینار شیرینی و بیسکویت و آجیل برای بچه های روستا خریدم، فکر کردم، زمانی که از چاله بیرون آمدم پنج دینار در راه خدا و پیغمبر نذر کردم که

نجات یابم، آن پنج دینار را تنقلات خریدم و بعنوان نذری بین بچه ها تقسیم کردم، ولی تاکنون از آخوند سؤال نکرده ام که آیا نذرم قبول شده است یا خیر. ده دینار باقیمانده هم که نسبتاً زیاد بود را در طول مدتی که آنجا بودم همراه بچه هایشان خرج کردیم.

● احساس میکنی بعد از چه مدتی ب فکر بازگشت به کردستان افتادی؟

- آنها تمام همتشان را بکار میبردند که از مشکلات روحی من کاسته شود و اصلاً احساس غُربت نکنم، احساس میکردم همه اعضای خانواده آن برادرها مثل هم بمن محبت میکنند و در هریک از آن خانواده ها دقیقاً مثل پسر خودشان بودم. ولی مُدام در فکر بودم که بتوانم به کردستان برگردم و پیش اقوامم باشم، مخصوصاً که از طریق آنها مطلع شده بودم که هنوز گُردها زنده هستند و رفت و آمد به کردستان امکان پذیر است، زیرا وقتی به توپزاوا انتقال داده شدیم و آن همه گُرد را دیدم که زندانی شده اند، فکر میکردم تمام گُرد ها را زندانی کرده اند، وقتی در توپزاوا میدیدم که روزانه مردم را سوار اتومبیل میکردند و میبردند، و ما را هم در آن اتومبیلها انداختند و دیدم با اعضای خانواده ام چکار کردند و چگونه همراهان ما را در زیر خاک مدفون کردند، بنظرم میرسید همه گُردها را کشته اند، به این دلیل ابتدا در نظر نداشتم به کردستان بازگردم و خیال میکردم همه کردستان مثل آن بیابانی شده است که در آن چاله ها

را برای مدفون کردن ما کنده بودند. ولی چون در جریان رفت و آمد و ارتباط با خانواده‌های برادرانش مطلع میشدم که در مورد کُرد و کردستان صحبت میکردند، علاقمند شدم که باز گردم. آنجا متوجه شدم که عراق و ایران هشت سال جنگیده اند و در مورد بمباران شیمیایی حلبجه صحبت میکردند و اینکه پنج هزار نفر را کشته اند. در مورد تسخیر کویت توسط عراق هم حرف میزدند و اینکه شاید بازهم جنگ پیش بیاید و آمریکا به عراق حمله کند، وقتی این موضوعات را می شنیدم میترسیدم، فکر میکردم ممکن است کشورعراق بطورکلی حالتی پیدا کند که نتوانم پیش اقوامم بازگردم، باز هم فکر میکردم اگر به کردستان برگردم و آشکار شوم، ممکن است دوباره دولت همه را بازداشت کند و به بیابان برود و بکشد، ولی عشق بازگشتن به کردستان و منطقه خودم واقوامم بحدی در من قوی شده بود که دیگر وحشتی نداشته باشم و هرروز به آنها فشار می آوردم که مرا پیش اقوامم باز گردانند.

دو پسرشان، کاک فاضل و کاک صالح، سرباز بودند، کاک صالح در کردستان خدمت میکرد، تمام فکر و ذکر روز و شبم این شده بود که به کردستان بازگردم و به همه بگویم که با خانواده ام چکار کردند. از سوی دیگر امیدوار بودم که پدرم بازگشته و در انتظار شنیدن خبری از ما باشد. و فکر میکردم که خانواده عموهایم در کلار هستند و در سرقلعه و سمود اقوام زیادی دارم، میخواستم پیش آنها بازگردم و با آنها زندگی کنم. چیز دیگری در مورد کردستان

نمیدانستم و فکر نمی‌کردم وقتی بیایم خبر آمدنم منتشر میشود و مردم خواهند پرسید تیمور در این مدت کجا بوده و چگونه نجات یافته است و این چند سال را کجا زیسته است و ممکن است اینگونه اشکار شوم و به در دسر بیافتم، تنها آرزویم این بود که پیش اقوامم بازگردم.

مرتباً به آنها میگفتم که میخواهم پیش اقوامم بازگردم، ولی آنها میگفتند که اوضاع خوب نیست و اگر دولت بفهمد که تو چگونه نجات یافته ای، خودت و همه اقوامت و ما هم گرفتار خواهیم شد و احتمال دارد همه ما را نابود کنند، و از من میخواستند که صبور باشم و میگفتند که آنها مثل فرزند خودشان از من مواظبت میکردند، شاید خدا خواست و موقعیت مناسبی پیش بیاید، ولی من خیلی دلتنگ بودم و تحملم تمام شده بود. تصمیم گرفتند تلاش کنند که کسی از اقوامم را پیدا کنند، گفتند وقتی صالح بیاید به او میگوییم که دنبال اقوامت بگردد. هر سه یا چهار هفته یکبار صالح به مرخصی می‌آمد و یک هفته می‌ماند و به خدمت سربازی باز میگشت، اکنون بی‌صبرانه منتظر بازگشت کاک صالح میشدم و برای آمدنش روزشماری میکردم و چشم انتظار بودم که کاک صالح از کردستان به سماوه برگردد.

● در چه جای کردستان سرباز بود؟

- در زاخو.

● امیدی داشتی که از زاخو موفق شود در مورد اقوام تو
در گرمیان اطلاعی بدست بیاورد؟

- نمیدانستم زاخو کجاست، آیا به کلار نزدیک است یا خیر،
مهم این بود که او در کردستان بود و میتواندست یک نفر گُرد را بیابد
که در مورد اقوام من از او پرس و جو کند.

● کاک صالح هیچ اطلاعی از اقوام تو داشت؟

- خودش چیزی نمیدانست، منتظر بودم به سماوه برگردد و
مطلعش کنم که وقتی به کردستان برگشت در مورد اطلاعاتی که
به او میدهم جستجو کند. کاک صالح به سماوه بازگشت و به او
گفتند که علی میخواهد در مورد اقوامش اطلاعاتی به تو بدهد که به
جستجوی آنها پردازی، به او گفتند که یک نفر گُرد مورد اطمینان
پیدا کند و در آن مورد با او صحبت کند. کاک صالح گفت یک نفر
گُرد همراه آنهاست و در بازگشت با او صحبت خواهد کرد. مقداری
اطلاعات در مورد روستای ما و اینکه به کدام شهر نزدیک بود و
اسامی اقوام را گرفت و به خدمتش بازگشت. از لحظه ای که او به
کردستان رفت دعا میکردم که کسی را پیدا کند که دلسوز گُردها
باشد و دنبال اقوامم بگردد. از کارهای خدا تعجب میکردم، زیرا سرباز
عرب بازداشتن کرد و ما را آوردند و اعضای خانواده ام را در زیر خاک
مدفون کردند، اگر مرا هم پیدا میکردند تکه پاره ام میکردند، ولی
حالا به امید سرباز عرب هستم مرا به کردستان برگرداند.

بعد از اینکه من و اعضای خانواده اش از کاک صالح خواهش کردیم که بدنبال کسی باشد که برای یافتن اقوام من جستجو کند، بعد از مدتی میگفت یک نفر گُرد همراه ما میباشد که کمی در این مورد با او صحبت کرده ام ولی زیاد مورد اطمینان نیست که واقعیت زندگی تو را برایش تعریف کنم، من هم آن مدت را به اندازه تمام زمان ماندگاریم در سماوه در حال دلهره و نگرانی بسر میبردم ، بالاخره بار دیگر که به مرخصی آمد گفت همه چیز را در مورد تو و اقوامت گفته ام و انشاءالله تا دفعه بعد که بیایم اقوامت را پیدا کرده است. من آدرس منزل عمه ام در سرقلعه واسامی عموهایم را که در کلار بودند به او داده بودم. او هم این اطلاعات را به آن پسر گُرد داده بود که برود و آنها را پیدا کند.

● اسم سرباز گُرد را میدانستی؟

- هنوز نه، ولی بعداً متوجه شدم که اسم آن سرباز (اسعد حاجی حسین) بود و اهل (دسکره) بود که در منطقه شارزور بود و روستاهای آنها هم ویران شده بود و به اردوگاه نصر انتقال داده شده بودند که در نزدیکی عربت بود، پدرش را به سرقلا فرستاده بود و خانواده عمه ام را پیدا کرده بود و در مورد من با آنها صحبت کرده بود، ولی خانواده عمه ام، هم ترسیده بودند و هم باور نکرده بودند و آدرس منزل عموهایم در کلار را به او داده بودند. به منزل عمویم رفته بود اطلاعاتی را که از طریق کاک صالح گرفته بودند به عمویم

داده بودند. پدر آن سرباز گُرد، به نام حاجی حسین به منزل خودش بازگشته بود و پسرش در بازگشت به زاخو همه چیز را برای کاک صالح تعریف کرده بود که عموهایم را پیدا کرده و در کلار زندگی میکنند. کاک صالح در بازگشت به سماوه این خبر را باخود آورد، بعد از دو سال دوری برای من خبر خوبی بود، زیرا بعد از اینکه پدرم و عمو عمر و دائی عثمان را در توپزاوا اجباراً از ما جدا کردند و مادر و خواهرانم جلو چشمانم کشته شدند و خانواده خاله ام معصومه و حمدیه و خانواده دائی عثمان و حاجی محمدجان و خانواده حاجی پیروز، همگی کشته شدند، فکر میکردم همه را کشته اند و فقط من زنده مانده ام، اکنون احساس میکردم همه آنها زنده شده اند و لحظه شماری میکردم که زودتر پیش عموهایم برگردم. کاک صالح و برادرانش میگفتند در این فکر هستند که چگونه مرا به کلار ببرند و چگونه مطمئن شویم که آنها عموهایت هستند، به آنها گفتم شما مرا به کلار ببرید خودم عموها و اقوام را میشناسم. ولی اینگونه نمیخواستند و تصمیم گرفته بودند که عموهایم را به سماوه بیاورند و مرا به آنها نشان بدهند. کاک صالح یکبار دیگر به کردستان رفت و خانواده اش تاریخ آمدن دوباره اش میدانستند، طوری برای آمدن برنامه ریزی کرده بودند که توسط خانواده (اسعد حاجی حسین) همان سرباز گُرد، عموهایم را به سماوه بیاورند. روزی که قرار بود عموهایم بیایند، مرا به روستای خودشان به نام (آلعیشم) بردند و مرا

قاپی بچه های خودشان کردند که فرزندان هفت برادر بودند و در روستا بچه های هم سن من زیاد بودند، با خودشان فکر کرده بودند زمانی که مهمانها می رسند، من بین همه بچه ها باشم که مطمئن شوند عموهایم مرا میشناسند، ولی این موضوع را به من نگفته بودند و فقط گفتند امروز اقوامت می آیند وقتی که میرسند بلافاصله پیش آنها نرو. یک اتومبیل به روستا آمد، وقتی که پیاده شدند، عموهایم علی و عزیز را از دور شناختم.

● فقط هردو عمویت تنها بودند، یا کاک اسعد (سرباز کرد) و کاک صالح همراهشان بودند؟

- هردو عمویم علی و عزیز و کاک حاجی حسین پدر سرباز کرد آمده بودند که کاک صالح آنها را آورده بود.

● وقتی از اتومبیل پیاده شدند، چکار کردی؟

- یادم بود که گفته بودند به استقبالشان نروم، ولی نتوانستم تحمل کنم و بطرفشان فرار کردم و آنها را در آغوش گرفتم و از خوشحالی نفسم بند آمده بود. آنها هم مرا محکم بغل میکردند و متعجب بودند که پسر برادرشان چگونه به این روستای اطراف سماوه رسیده است. اگر قبلاً اطلاعات ناقصی دریافت کرده بودند که شک کرده بودند تیمور به تنهایی در یک خانواده عرب است و یقین نداشتند که آیا پسر آنهاست یا نه، اکنون اطلاعات موثق

هستند و تیمور هنوز زنده است. مدتی طولانی همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و از هم جدا نمیشدیم و هر سه گریه میکردیم. دیدم همه مردهایی که اطرافمان بودند و حتی بچه ها اشکهایشان پاک میکردند، میدانم دلشان به حال من میسوخت یا آنها هم خوشحال بودند که اقوامم را پیدا کرده ام. عموهایم صحبت میکردند و از من سؤال میپرسیدند ولی متوجه نمیشدم چون زبان گُردی را فراموش کرده بودم، منم در مورد پدرم از آنها سؤال میکردم، در مورد مادر بزرگم سؤال میکردم که تا رسیدن به توپزاوا همراه ما بود، آنها هم زبان عربی بلد نبودند، فقط عمویم علی کمی بلد بود، ولی نمیتوانست عربی صحبت کند، فقط متوجه شدم که میگفت (نه نه در کلار است)، ولی در مورد پدرم چیزی نگفت، اسم پدرم و عمویم را میگفتم و با دو انگشت اشاره میکردم و میخواستم متوجه شوند که منظورم هر دو نفر است یعنی پدرم عبدالله و برادرش عمر، ولی هر دو میگفتند (نه نه کلار). متوجه شدم که هیچ خبری از پدرم و عمو عمر نداشتند و شاید مادر بزرگم به کلار برگشته باشد، ولی تعجب میکردم زیرا ما تا رسیدن به توپزاوا با هم بودیم و آنجا او را از ما جدا کردند، فکر کردم همان روز او را به اردوگاه باز گردانیده اند، بعداً فکر کردم شاید منظورشان آن یکی مادر بزرگم باشد یعنی مادر بزرگ مادری به اسم ننه حلاو. از دیدن عموهایم خیلی خوشحال شدم و متوجه شدم که کسی هست مرا تحویل بگیرد و با آنها زندگی

کنم، ولی از لحظه ای که آنها را دیدم تصویر پدر و مادر و خواهرانم از جلو چشمانم محو نمی شدند، بیاد روزهایی می افتادم که همه باهم زندگی میکردیم. بلافصله گریه ام دوباره شروع میشد، بخشی از گریه ام بخاطر پدر و مادر و خواهرانم بود که پیش چشمم مجسم میشدند، ولی آنها فکر می کردند بخاطر عموهایم گریه میکنم، خانواده عرب مرا دلداری میدادند که شکر گذار باشم اقوامم را پیدا کرده ام، و میگفتند تو آرزو داشتی یک روز به کردستان برگردی و آنها را ببینی، حالا به آرزویت رسیده ای و آنها پیش تو آمده اند. عموهایم مرتباً مرا میبوسیدند و دستم را می فشردند. خیلی به آن مرد توجه میکردم که همراهشان آمده بود، فکر میکردم شاید یکی از اقوامم باشد و از نشناختنش خجالت بکشم، میخواستم بپرسم که آن مرد همراهشان کیست، ولی نمیدانستم چگونه سؤال کنم، ظاهراً کاک صالح احساس کرد که من میخواهم چنین سؤال بپرسم و خودش گفت که آن مرد پدر کاک اسعد، همان سرباز گُرد است که با هم خدمت میکنیم. عموهایم و آن مرد را به خانواده اش معرفی کرد و در آلعیشم با هم نهار خوردیم و بعد از نهار میخواستند بروند و میدانستم که خواهند گفت تیمور را هم میبریم، آن خانواده عرب راضی نمیشدند چون خیلی مرا دوست داشتند و به شرطی موافقت کردند که یک ماه در کردستان باشم و یک ماه پیش آنها به سماوه بروم. همه مرا میبوسیدند و خدا حافظی کردیم و سوار اتومبیل شدیم

که حرکت کنیم، دیدم همه گریه میکردند و برایم دست به دعا برداشته بودند که سالم به کردستان برسیم.

● عموهایت با اتومبیل خودشان آمده بودند؟

- خیر، یک اتومبیل کرایه کرده بودند.

● فکر نکرده بودند راننده آن اتومبیل آنها را لو بدهد؟

- نمیدانم از کجا با این اتومبیل آمده بودند، ولی وقتی به روستای العیشم رسیدند، اتومبیل آنها را پیاده کرد و رفت و آن حالت ما را ندید.

● با چه اتومبیلی برگشتید؟

- ما را از روستا با اتومبیل خودشان بردند تا سماوه و از آنجا با اتومبیل سواری به بغداد آمدیم و از آنجا به کلار آمدیم.

● کارت شناسایی داشتی؟

- خیر.

● نمیترسیدی در ایستگاههای بازرسی بازداشتت کنند؟

- آن زمان چهارده سال داشتم، هنوز بچه بودم، از همراه نداشتن شناسنامه نمیترسیدم، ترسم از آن بود که زبان گُردی بلد نبودم و با لباس دشداشه همراه این سه مرد بودم که لباس گُردی

پوشیده بودند و زبان عربی بلد نبودند. هرکسی ما را میدید تعجب میکرد که یک پسر عرب همراه سه مرد گُرد چکار میکند. مترسیدم در بازرسی ها به این دلیل ما را بازداشت کنند. حتی آنقدر زبان همدیگر را نمیفهمیدیم که عمو عزیز در بغداد مقداری میترسید و میگفت (بئوهږی، بئوهږی) و من نمیدانستم چه میگوید از عمو علی پرسیدم (شی گول هاده)، عمو علی گفت میگوید (امشی، امشی). وقتی دوباره زبان گُردی یاد گرفتم، تازه فهمیدم که عمو علی چقدر زبان عربی بلد است، (بئوهږی، را ترجمه کرده بود امشی). ولی به لطف خدا مشکلی نداشتیم و سالم به کلار رسیدیم.

● چه ساعتی از آلعیشم حرکت کردی؟

- ساعت را نمیدانم ولی آنجا نهار خوردیم و بعداً به سماوه آمدیم، عصر به بغداد رسیدیم و سوار اتومبیل شدیم و بسوی کلار حرکت کردیم، مسیر سماوه به بغداد و رفتن به گاراژ و منتظر شدن تا ظرفیت اتومبیل تکمیل شود و همه اینها، نمیدانم چقدر طول کشید.

● دوسال قبل در اتومبیل سرپوشیده از کردستان به قسمت عرب نشین میرفتی که تیرباران شوی، حالا چه احساسی داشتی که آزادانه به کردستان باز میگشتی؟

- هنوز آزاد نبودم، در طول راه میترسیدیم بازداشت شویم

و یقین داشتم باید همیشه مخفیانه زندگی کنم، چون اگر دولت سرنوشت مرا بداند من و همه خانواده هایی که با آنها بوده ام خواهد کشت، بدینگونه احساس نمی‌کردم که اگر به کردستان بازگردم از وحشت دور خواهم بود، شاید روستای عربها امن تر بود، ولی آنجا را تحمل نمی‌کردم و می‌خواستم برگردم. ولی در طول مسیر هرچه از آلعیشم دورتر میشدیم، بیشتر بیاد مادرم و خواهرانم می افتادم، زیرا در طول آن دو سال چون به آن منطقه نزدیک بودم که آنها را آنجا تیرباران کرده بودند، احساس می‌کردم همراهشان هستم، ولی در طول راه احساس می‌کردم از آنها دور میشوم، انگار رابطه ای از گور آنها با قلبم گره خورده بود، هرچه دورتر میشدم بیشتر قلبم را بطرف آنها میکشید. میدانستم که تا زنده ام خیالم راحت نخواهد بود، چون نیمی از قلبم در کردستان خواهد بود و نیمه دیگرش به بیابانهای سماوه پیوند خورده است.

● چه ساعتی به کلار رسیدی؟

- ساعت را نمیدانم ولی شب بود. میدانم که خیلی دیر هنگام بود و اتومبیل پیدا نمیشد که به سمود برویم، از کلار پیاده به طرف منزل عموهاییم در اردوگاه سمود حرکت کردیم. از آن راهی می رفتیم که دوسال پیش همه با هم بودیم، پدر و مادرم و من و خواهرانم، ولی حالا من به تنهایی بازمی گشتم. همان جاده و همان راه بود، آن روز با تراکتور و بسوی کلار از آن جاده عبور کردیم، حالا

من پیاده و از کلار بسوی اردوگاه سمود از آن عبور میکنم. به آن اردوگاهی که طبق قول یک فرمانده جاش از مله سوره حرکت کردیم که در آن ساکن شویم، حالا سرنوشت، من را به تنهایی به اینجا آورده و خانواده ام در بیابان زیر خاک هستند.

● شب اول در اردوگاه سمود به منزل چه کسی رفتی؟

- به منزل عمو رئوف رفتیم.

● خبر داشتند که شما امشب میایی؟

- فکر نمیکنم مطلع بودند، چون وقتی عمو عزیز و عمو علی آمده بودند، به عمو رئوف گفته بودند چنین خبری شنیده ایم، میرویم تحقیق کنیم، یقین نداشتند که آنجا به آسانی مرا پیدا خواهند کرد و به زودی باز میگردند.

● وقتی رسیدید، آنها خوابیده بودند؟

- نه، وقتی در زدیم آمدند و در را باز کردند و داخل منزل که شدیم بچه هایش بیدار بودند. دوباره در منزل عمو رئوف گریه شروع شد و شروع به صحبت با من کردند، ولی نمیتوانستم پاسخ بدهم، آنها به زبان کُردی و من به زبان عربی، همدیگر را نفهمیدیم. عمویم پسری داشت به نام سوران، همسن خودم بود، یک دست لباس کُردی او را برایم آوردند، دشداشه را کنار گذاشتم و لباس کُردی را پوشیدم. به خودم نگاه میکردم و بیاد روزهای زندگی در

روستا می افتادم که مدام با لباس کُردی همراه پدرم بودم، در منزل با مادر و خواهرانم بودم، به یاد بچه های همسن و سال خودم در روستای کوله جو می افتادم. میخواستم حرف بزوم و در مورد پدرم و عمو عمر و دائی عثمان و فامیلها و ساکنین روستا و دوستانم بپرسم، ولی نمیتوانستم، انگار زبانم بند آمده بود، خیلی مشکل بود، میدانستم آنها هم یک دنیا سؤال از من دارند ولی آنها هم زبان مرا نمیدانستند، مثل دیوانه ها شده بودم. به هر حال آنشب را آنجا خوابیدیم، وقتی صبح شد دنبال مادر بزرگم رفتند (ننه حلاو) مادر مادرم، نمیدانم به او گفته بودند تیمور بازگشته است یا خیر، ولی وقتی وارد شد دیوانه وار بغلم کرد و از فرط علاقه اش فریاد میزد، زبانش را نمیفهمیدم ولی میتوانستم او را بغل کرده و گریه کنم و پشت سرهم دستانش را ببوسم. وقتی بغلم کرد بوی مادرم را احساس کردم بغلش مثل بغل مادرم بود، داشتم دیوانه میشدم، قبل از اینکه بازداشت شوم بارها روی زانوهایش نشسته بودم ولی هیچگاه مثل حالا لذت نمیداد. احساس میکردم او هم که مرا بغل کرده انگار دخترش را بغل گرفته است، منتظر بودم ازمن در مورد دخترانش و نوه هایش بپرسم، ولی هیچیک زبان همدیگر را نمیفهمیدیم، طولی نکشید مادر بزرگ زبیده هم آمد، مادر پدرم بود، تا رسیدن به توپزاوا با هم بودیم، آنجا همراه سالمندان او را از ما جدا کردند، او هم دوباره مرا بیاد بدبختی ها انداخت، معلوم بود که در طول این

دوسال برای بیخبری از ما خیلی گریه کرده بودند و از چشمانشان اشک سرازیر بود، کنارم نشستند و دلداریم میدادند. بدون اینکه زبان یکدیگر را بفهمیم میدانستم از دیدن من بیاد چه خاطراتی می افتادند. با آمدن من بعد از دوسال، انگار همین حالا خبر مرگ دختر و پسرهایشان را شنیده اند. من میدانستم که هیچکس خبری از آن همه مردم بازداشت شده ندارد و بامید بازگشت آنها هستند، بعد از اینکه زبان گُردی را دوباره یاد گرفتم، گفتند که هر روز چشم انتظار دریافت خبر بوده اند، اگر نصف شبی بعلت وزش باد صدای درب منزل شنیده میشد، خوشحال میشدیم و بامید خبری از دختران و پسرهایمان بودیم و فکر میکردیم انشالله خبری از آنها آمده است. اگر غریبه ای به اینجا می آمد، به دورش حلقه میزدیم که شاید از سوی عزیزان ما آمده باشد. هر روز شایعه ای پخش میشد، مثلاً اینکه صدام عفو عمومی صادر میکند و زندانیها باز میگردند، همیشه انگار که دوباره متولد میشدیم، بازهم با امیدواری زندگی میکردیم.

● گفتی که همه تیرباران شده اند؟

- بله وقتی زبان گُردی را بیاد آوردم همه جریان را برایشان تعریف کردم. بازگشتم پیش اقوامم شروع زندگی سختی بود و برایم مثل جهنم بود. در آل‌عیشم و سماوه که به آرزوی بازگشت به کردستان بودم خیال نمیکردم زندگی پر از مشکلاتی خواهم داشت و موجب ناامید کردن هزاران نفر خواهم شد. وقتی می فهمیدم

که به سبب بازگشتنم آنها از بازآمدن عزیزانشان ناامید میشوند، از قبل این را نمیدانستم، و احساس میکردم آمدن من برای اینکه از سرنوشت اقوامشان باخبر شوند برایشان مهم است، ولی آنها فقط به امید برگشتن دختران و پسرانشان زنده مانده بودند. آمدن من برای کسانی که از آمدنم مطلع میشدند، ناامید کردنشان از دیدار مجدد عزیزترین کسانشان بود، به همین سبب خیلی غصه میخوردم، میدانستم از دیدن من بیشتر جریحه دار میشوند، زمانی هم که من بین آنها زندگی میکردم به فکر عزیزان از دست رفته ام می افتادم و غصه دار میشدم. احساس میکردم چهار دیواریها عذابم میدهند، میخواستم خارج شوم، به کوچه ها و به اردوگاهها بروم، ولی خانواده های عموهایم اجازه نمیدادند از خانه خارج شوم، خدایا چرا باید سهم من از زندگی، محبوس بودن در محدوده خانه باشد، احساس کردم شاید به این دلیل باشد که هنوز زبان گُردی خوب یاد نگرفته ام و جایی را بلد نیستم، شاید نمیخواستند گم شوم، ولی متوجه شدم اگر بیرون بروم و مردم مرا ببینند و بفهمند از انفال برگشته ام، هم برای من و هم برای آنها خطرناک خواهد بود. اگرچه در اردوگاه سمود کسی نبود که اقوامم احساس ترس کنند که شاید مرا لو بدهد و دولت بفهمد، ولی چون ساکنین اردوگاه همه از اقوام انفال شدگان بودند و تعداد بیشماری از اعضای خانواده اشان مفقودالاثرا بودند، و همه چشم انتظار بازگشتن آنها بودند، اگر مردم متوجه میشدند که

من یکی از انفال شدگان هستم، و حالا زنده به اردوگاه آنها باز گشته ام، در طول یک ساعت تمام ساکنین اردوگاه برای خبر گرفتن به منزل عمویم هجوم می آوردند و دولت هم مطلع میشد. به این دلیل عموهایم بیهوده مرا مخفی نمیکردند و تنها راه این بود که مرا در کنج خانه نگهدارند.

● چند نفر از اقوامت خبر داشتند که تو باز گشته ای؟

- ابتدا فقط عموهایم و هردو مادر بزرگم و عموزاده هایم، بحدی وحشت زیاد بود که جرأت نمیکردند به اقوام خودمان خبر بدهند. حتی مدتی گذشته بود و به دایه هایم خبر نداده بودند که برادر مادرم بودند، یک روز مرا به بازار کلار بردند که عکس بگیرم، نمیدانستم که برای شناسنامه میخواستند یا کار دیگری داشتند، در بازار دایه علی و پسرش حیدر را دیدیم، که در روستا خیلی با هم دوست صمیمی بودیم، آنها نمیدانستند که من چگونه نجات یافته ام و باز گشته ام، وقتی مرا دیدند بیش از حد تعجب کردند، زیرا اطلاع داشتند که مدت دو سال ما مفقودالاضر بودیم، به این سبب دیدار من در بازار کلار برایشان مثل خواب و رؤیا بود. وقتی با من صحبت میکردند کم کم لغات کردی را بیاد می آوردم و کامل نشده بودم، بیشتر از پیش تعجب کردند، آنها سبب شدند که تعدادی دیگر از اقوام متوجه بازگشت من شدند، و پیشم می آمدند و در مورد مردم از من سؤال میکردند و اینکه خودم چگونه نجات یافته ام، بتدریج

تعداد بیشتری از مردم مطلع میشدند که تیمور بازگشته و در اردوگاه سمود است. هنوز یک ماه از بازگشتنم نگذشته بود که زبان کُردی را بکلی بیاد آوردم و آنچه در طول دوسال برایم پیش آمده بود و آنچه دیده بودم همه را برای عموهایم تعریف کردم. بیشتر در مورد لو رفتن من وحشت میکردند، میدانستند که اگر حرفهای من منتشر شوند، در منطقه گرمیان بلوایی برپا خواهد شد. بین اقوام هم کسی نداشتیم که نقشه ای بکشد که چکار کنیم و عقلمان قد نمیداد که راه حلی برای مخفی کردن من پیدا کنیم. یک شب عمو رئوف گفت تیمور، احتمالاً آدمهای بدکار از آمدن تو با خبر شده اند و شاید تحت نظر باشیم، یک پسر عمویم در اردوگاه سمود زندگی میکرد و مشغول چوپانی بود و دامهای خودشان را به چرانیدن میبرد. بهتر دیدند که من همراه پسر عمویم (سردار)، با گله بروم و چوپان شوم. مدت دو یا سه هفته صبح زود همراه سردار برای چرانیدن گله می رفتیم و هنگام غروب باز می گشتیم، نمیدانم خانواده عموهایم چگونه مطلع شده بودند که یک جاش اطلاع یافته بود که پسری در اردوگاه سمود از انفال بازگشته ولی دقیقاً نمیدانست از چه خانواده ای و از کدام منطقه است، در اردوگاه مشغول تحقیق بود، کدخدای محله (مختارمحل) را مامور کرده بودند در آن مورد تحقیق کند و اطلاعاتی کسب کند. تهدید و وحشت بزرگی بود، زیرا اگر به هر طریقی متوجه میشدند و مرا پیدا میکردند مطمئناً همه اقوام و آنهایی که از انفال

جان سالم بدر برده بودند نابود میشدند و خانواده های عرب سماوه هم لو میرفتند. سرگردان بودیم و نمیدانستیم چکار کنیم، نه تنها من احساس میکردم، بلکه خانواه ام نیز میدانستند بازگشتنم بلای جان اقوامم شده است، خیلی عذاب میکشیدم، آرزو میکردم ایکاش خلاص نمیشدم و همراه مادر و خواهرانم کشته میشدم، کاش من هم مثل آن دختر که در چاله زنده باقی ماند، و از ترس سربازها بیرون نیامد من هم می ماندم و لودر برویم خاک میریخت می مردم. حداقل برای دیگران مشکلی ایجاد نمیکردم، یا سبب ناامید کردن اقوام انفال شدگان که چشم انتظار دختران و پسرانشان بودند نمیشدم.

نمیدانم که آیا عموهایم خودشان به این فکر افتاده بودند یا کسی راهنمائیشان کرده بود، که پیش (دائی سرحد خلیفه یونس) رئیس قبیله رخزادی رفته بوند که آنها را راهنمایی کند، آخر ماهم از قبیله رخزادی بودیم. پیش او رفته و اوضاع را تعریف کرده بودند، اسم آن جاش و مختار محل را هم به او داده بودند، دائی سرحد به آن جاش و مختار پیغام فرستاده بود که آن موضوع را فراموش کنند و خانواده ای را گرفتار نکنند، زیرا آنها از اقوام من هستند. آنها هم ترسیده بودند زیرا دائی سرحد اقوام فراوانی داشت، برای مدتی هیچ خبری نشد. به عموهایم نیز گفته بود اگر در این مورد پرسیدند که چگونه باز گشته است، بگوید از اتومبیل بیرون پریده و فرار کرده است و این

چند سال را هم در بغداد در غذاخوری شاگردی کرده است.

مدتی گذشت و روزی در خانه را زدند، وقتی در را باز کردند یک سرباز داخل شد و گفته بود با تیمور کار دارم، وقتی وارد خانه شد ابتدا ترسیدیم که لو رفته باشیم، ولی بلافاصله او را شناختم، او کاک فاضل پسر آن خانواده عرب بود که در سماوه مرا نگهداری کرده بودند. از آمدنش خیلی خوشحال شدم. گفت تیپی که در آن خدمت میکرد به کلار منتقل شده است و به اردوگاه آمده ام و اینجا پرس و جو کرده و خانه عموهایت را پیدا کرده ام، مقداری سوغاتی آورده بود که دختران خودشان درست کرده بودند چیزی بود که منجوق دوزی کرده بودند، کاک فاضل گفت که خانواده ام خیلی به یادت هستند و تمام این چند ماه در فکر تو بوده ایم و میترسیدیم که بلایی برسرت آمده باشد. از من خواست در بازگشتنش به سماوه همراهش بروم و هنگام آمدنش مرا با خودش بر میگرداند. خیلی خوشحال شدم، اگرچه از روزی که آمده بودم همه اش ترس و دلهره داشتم و آنها را فراموش کرده بودم، ولی با دیدن کاک فاضل برادر کاک صالح، بیاد خاطرات سماوه و آلعیثم افتادم و خوشحال میشدم دوباره به دیدنشان بروم، از عمویم خواستم اجازه بدهد همراه کاک فاضل بروم. اجازه دادند و دلداشه را نیز پوشیدم و با کاک فاضل به کلار رفتیم و از آنجا به بغداد و بالاخره به سماوه رفتیم، آنها هم از دیدار مجدد من خیلی خوشحال شدند.

● فقط به سماوه رفتی، یا به آلعیشم هم برای دیدار آن بچه
هایی رفتی که به هر خانواده‌ای میرفتی مثل پسر خودشان
تحویلت می‌گرفتند؟

- بله به روستا هم رفتم و همه را دیدم، ولی کاک غانم که
شب اول نجات یافتنم مرا به سیاه چادر برده بود را ندیدم، فکر کنم
ترسیده بود و به مرز عربستان فرار کرده بود، زیرا سرباز فراری بود.
بعد از بیست و یک سال در سال ۲۰۰۹ (۱۳۸۸) او را در سماوه دیدم.
زمانی که در آمریکا بودم یکبار دیگر چند سال قبل از سرنگونی
صدام در آمریکا کاک فاضل را دیدم و در مورد اقوامش از او سؤال
کردم و بیشتر ارتباط داشتیم، دو دخترشان را به آمریکا بردم، در
سال ۲۰۰۹ (۱۳۸۸) یکبار دیگر به سماوه رفتم و بر سر گورهای
جمعی رفتم و تا امروز هم ارتباط داریم.

● چند روز در سماوه ماندید؟

- سه یا چهار هفته در سماوه ماندم و به کلار و اردوگاه سمود
بازگشتم. طولی نکشید قیام شروع شد، وقتی سمود و کلار آزاد شدند
و بعداً گفتند دوز و کرکوک هم آزاد شدند، می‌گفتند شهرهای جنوبی
عراق هم قیام کرده اند، خیلی خوشحال شدم و فکر میکردم مردم
را پیش گورهای جمعی خواهم برد و اجساد را از گورها بیرون آورده
و بازمیگردانیم، ولی زیاد طول نکشید که فرار و آوارگی شروع شد و

دولت دوباره شهرها را پس گرفت، من خیلی وحشت داشتم زیرا در آن مدت کوتاه برای مردم تعریف میکردم که با انفالها چکار کردند و مردم میدانستند من از انفال باز گشته ام، و میدانستم دولت چقدر وحشی و درنده است، بنابراین بیش از همه وحشت داشتم. به منطقه شارزور فرار کردیم و از آنجا آواره ایران شدیم و به اردوگاهی به نام (چاله ریش) رفتیم. مدتی آنجا بودیم ولی اوضاع زندگی ما خیلی بد بود، شروع به کار کردم و قند و چای میفروختیم و سرگرم معامله بودیم. عمویم مرا صدا زد و گفت به او گفته اند بهتر است تیمور در اردوگاه نباشد زیرا مورد تهدید است، مرا به (سهرت‌ه‌کی به‌م‌و) فرستاد که یکی از پسرعموهایم به نام جلال آنجا نزد عثمان حاجی محمود پیشمرگ بود، من هم رفتم و با آنها پیشمرگ شدم. مدتی با آنها بودم، مردی آنجا بود به نام (کاک صالح گوره سپی) از مسئولین بود و خیلی احترام برای من قائل بود و احساس میکردم مرا مثل برادرزاده اش دوست دارد.

● چه وقت از رسانه‌ها جریان انفال را برای همگان بیان کردی؟

- منظورت مصاحبه است؟

● بله، اولین مصاحبه‌ات کی و کجا بود؟

دقیقاً نمیدانم، ولی خیلی مصاحبه کرده‌ام. مخصوصاً بعد از

اینکه هفت یا هشت ماه آنجا ماندم، داستان مرا برای مام جلال تعریف کرده بودند از من خواستند که به قلاچوالان بروم و در منزل مام جلال زندگی کنم. رفتم ولی آن مدت مام جلال در شقلاوه بود، مرا در قلاچوالان نگهداشتند و مواظبم بودند، آنجا هم مردی بود به نام (هیمنه ره ش) مرا پیش خودش برد که نزدیک خانه مام جلال بود، خیلی کمکم میکرد و دلنوائیم میکرد، پیش او ماندم تا مام جلال از شقلاوه برگشت، مرا پیش مام جلال بردند، خودش را دیدم و ابتدا گفت که شنیده ام تو همراه اعضای خانواده ات انفال شده ای و نجات یافته ای و یک خانواده عرب از تو نگهداری کرده اند و مدتی است که بازگشته ای، خودت تعریف کن ببینم داستان از چه قرار بوده است. اگرچه در حضور مام جلال احساس شرمندگی میکردم، همه داستان را برایش تعریف کردم، او گفت باید در منزل ما بمانید و منم مثل پسر خودم با تو رفتار میکنم، تو شاهد مهمی هستی لازم است حفاظت شوی، روزی صدام دادگاهی خواهد شد و تو در دادگاه علیه او شهادت خواهی داد، پس باید در خانه من بمانید. حدود پنج سال در منزل او بودم و مثل پسر خودشان بودم ، مام جلال و هیروخان خیلی احترام برایم قائل بودند. اکثر اوقات که نمایندگان اروپایی و آمریکایی و عرب پیش مام جلال می آمدند، مرا فرا می خواند و پیشش می نشستم و به مهمانان میگفت این پسر جوان همه اعضای خانواده اش در جریان انفال از سوی صدام تیرباران شده اند و

در گور جمعی هستند. داستان زندگی مرا برایشان تعریف میکرد، اگر آنها سئوالی میپرسیدند، مام جلال آن را به زبان کردی برایم میگفت و پاسخهای مرا برایشان ترجمه میکرد. هر وقت برای مصاحبه با خودش می آمدند مرا صدا میزد و داستان مرا برایشان تعریف میکرد، و میخواست که با خودم صحبت کنند. احساس میکردم مام جلال میخواست به همه جهان نشان دهد که صدام با کردها چکار کرده است، میخواست جریان انفال را در جهان آشکار کند. تازه به خانه مام جلال رفته بودم که یک تیم از آمریکا آمدند (دیدبان خاورمیانه)، از سازمان دیدبان حقوق بشر بودند، با من مصاحبه کردند، (یوست هیلترمان) مصاحبه را انجام داد، که احتمالاً او را بشناسید. در همان زمان کنعان مکیه آمد و با من مصاحبه کرد، از طرف خیلی کانال های تلویزیونی و روزنامه های اروپایی می آمدند پیش مام جلال و با من هم دیدار و مصاحبه میکردند.

● چه سالی بود که مام جلال به تو گفت روزی صدام دادگاهی خواهد شد؟

- اولین روزی بود که مام جلال را دیدم ، در منزل خودش در قلاچوالان، سالش را دقیق به خاطر ندارم اواخر ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) یا اوایل ۱۹۹۲ (۱۳۷۱) بود.

● وقتی مام جلال به تو گفت روزی خواهد آمد که صدام در داگاه محاکمه شود و تو علیه او شهادت خواهی داد، در آن لحظه چه احساسی داشتی؟

- واقعیت این است که هیچگاه باور نمی‌کردم چنی روزی فرارسد، حتی یکبار دیگر در سال ۱۹۹۷ (۱۳۷۶) در ایالت ویرجینیای آمریکا دکتر برهم همان حرف را زد، شاید میخواستند با من مصاحبه کنند من هم رضایت نمودم، دکتر برهم به من گفت تیمور، اطلاعات تو مهم هستند لازم است نوشته شوند و روزی صدام در داگاه محاکمه خواهد شد و مطمئن باش تو علیه او شهادت خواهی داد، ولی واقعاً در هر دو مورد آن را شوخی می‌پنداشتم. نمیدانم چگونه مام جلال و دکتر برهم چنین تصوراتی داشتند، سرخود حرف میزدند یا پیش بینی کرده بودند. بعداً نظرات آنها به واقعیت پیوست و صدام محاکمه شد و من هم در داگاه علیه او شهادت دادم.

● چگونه به آمریکا رفتی؟

- سال ۱۹۹۲ (۱۳۷۱) تیم دیدبان خاورمیانه که با من مصاحبه کرد، در بازگشت به آمریکا مثل گزارش سازمان خودشان انتشار داده بودند، بنابر این همه جا میدانستند که من از انفال نجات یافته ام و اطلاعاتم در مورد کشتن زنان و کودکان پخش شده است، وقتی که جریان جنگ داخلی به آنجا رسید که دولت هولیر را پس گرفت، آن سازمان در مورد زندگی من احساس خطر کرده بود که

خوب نبود در کردستان زندگی کنم، آن زمان سازمانهای وابسته به ملل متحد و تعدادی از سازمانهای نیکوکاری که در کردستان فعالیت داشتند همه را به آمریکا باز گردانیدند، نمیدانم چگونه پیش آمده بود که مرا با خودشان ببرند، ولی از طریق ارتباطات اتحادیه میهنی که من تا آن زمان هم در منزل مام جلال بودم، به من اطلاع دادند که مرا به آمریکا میبرند، عکس و شناسنامه ام را گرفتند و بعد از مدتی کوتاه فکر کنم روز ۱۹۹۶/۱۲/۲۷ با اتومبیل از سلیمانیه به ترکیه رفتیم. ابتدا خیلی وحشت داشتم و میخواستم که آنگونه بروم، زیرا مدت پنج سال در منزل مام جلال بودم و مثل پسر خودش بودم، جنگ پارتی و اتحادیه میهنی هم به مرحله ناجوری رسیده بود، وحشت داشتم که در مرز پارتی بازداشته کنم، ولی آن سازمان در مورد من با پارتی هم صحبت کرده بودند. مرا مطمئن کردند که هیچ خطری تهدیدم نمیکند، باید از همان جاده به ترکیه میرفتیم، زیرا آن زمان فرودگاه نداشتیم، هیچ راه دیگری نبود، به امید خدا از آن راه رفتیم، چند نفر دیگر هم با من به ترکیه آمدند، من آنها را نمیشناختم ولی آنها اسم مرا شنیده بودند و داستان مرا میدانستند، آنجا فهمیدم که آنها هم مثل من از گورهای جمعی نجات یافته اند و همان سازمان دیدبان خاور میانه (میدل ایست وچ) در سال ۱۹۹۲ (۱۳۷۱) با آنها نیز دیدار کرده بود و آنها هم مثل من از طریق آن سازمان به آمریکا میرفتند.

● آنهایی که مثل تو از انفال نجات یافته بودند، کی بودند؟

- مگر نگفتم که هنوز آنها را نمی شناختم، بعداً باهمدیگر آشنا شدیم، کاک عزیز و کاک واحد و کاک رمضان بودند، آنها همراه زن و فرزند آمده بودند و من هم تنها بودم. وقتی به خاک ترکیه رسیدیم در (سلوپی) همان تیم را دیدیم که سال ۱۹۹۲ (۱۳۷۱) در کردستان با من دیدار کرده بودند، آنها در سلوپی منتظر ما بودند، آنها من و آن سه نفر دیگر را میشناختند، به استقبالمان آمدند. (یوست هیلترمان) خودش به استقبال ما آمده بود. به آن ترتیب از طریق ترکیه با هوا پیما ما را به آمریکا بردند. ابتدا به (گوام) رفتیم، من تا سال ۱۹۹۷ (۱۳۷۶) آنجا بودم و بعداً به (واشنگتن دی سی) در (ویرجینیا) انتقالم دادند. یادم رفته بود، بعد از اینکه به آمریکا رسیدیم فکر کنم حدود دو سال آنجا بودیم، یک نفر دیگر را آوردند که اهل گرمیان بود به نام (کاک فرج) او هم مثل کاک عزیز و واحد و رمضان از گور جمعی جوانان نجات یافته بود. تا چندین سال مرتباً از آنها میخواستم آنچه دیده بودند برایم تعریف کنند.

● داستان خود را برایت میگفتند؟

- بله، خیلی مفصل.

● تا آنجا که متوجه شدی، نحوه تیرباران شبیه هم بودند؟

خیر تفاوت داشتند. کاک فرج میگفت دست هردو نفر را بهم

بسته تیرباران کرده اند و بعد در چاله انداخته اند، کاک عزیز و بقیه هر کدام باهم بوده اند داخل اتوموبیل تیرباران شده اند، و همه ما را هم داخل چاله قرار دادند و نشستیم بعد به رگبار بستند. ولی من میخوامم از گفته های آنان خبری از پدرم بگیرم.

● اطلاعاتی پیدا کردی؟

- از سرنوشتشان بله، ولی در مورد پدرم هیچ اطلاع دقیقی نگرفتم. از گفته های آنان مشخص بود که جوانها را بلافاصله تیرباران کرده اند. ولی چون هیچیک از آنها قبلاً پدرم را نمیشناختند، اگر هم دیده باشند نمیدانستند پدر من بوده است. میگفتند که از ساکنین همه مناطق با آنها بوده اند، فکر کنم آنها هم در همان زندان بوده اند که در توپزاوا من و پدرم و عمو عمر و دائی عثمان را از هم جدا کردند.

● در آمریکا بازهم با شما مصاحبه کردند؟

- آنها را نمیدانم ولی با من خیلی مصاحبه کردند هم با رادیو و تلویزیون هم با روزنامه و مجلات، برای جلسات و گردهم آیی هم دعوت میشدم و آنجاها داستان انفال را تعریف میکردم، آمریکا، گفته های ما را لازم داشت تا بتواند صدام را بعنوان شخصی خطرناک معرفی کند و ما هم لازم داشتیم جهانیان بدانند کردها از دست صدامیان و رژیم او چه غذایی میکشند، به این دلیل خیلی مصاحبه

میکردم، به کنگره آمریکا رفتم و هرچه دیده بودم و آنچه بر سرم آمده بود برای نمایندگان کنگره تعریف کردم، چند بار به سازمان ویژه حقوق بشر و مجامع عربی و ارمنی و حتی کلیسا و کنیسه میرفتم و در جلسات شرکت میکردم که انفال را بهتر بشناسانم. در سال ۲۰۰۴ (۱۳۸۳) که در آمریکا اعتراضات داخلی علیه حمله به عراق انجام میشد، دولت آمریکا ده ها برنامه و جلسه برای من ترتیب داد، میخواستند با علنی کردن جنایات انفال و داستان نجات یافتن من، توجه معترضین خیابانی را جلب کنند که از دولت آمریکا در سرنگونی صدام حمایت کنند. حتی کولن پاول مرا پیش خودش برد و در یک مناظره مرا به حضار معرفی کرد، حرفهای کولن پاول برای معرفی من و مطرح کردن انفال کردها خیلی مهم بود، و از من خواست داستان خودم را تعریف کنم. میتوانم بگویم آن سال بهترین فرصت بود که ما انفال را به جامعه آمریکا بشناسانیم.

● در مورد حرفهای قبلی تو دو سؤال در ذهنم مطرح شدند، برای اینکه حرف تورا قطع نکنم آنها را نپرسیدم، حالا میخواهم سؤال کنم گفتمی کاک فاضل را در آمریکا دیدم و دو دخترشان را به آمریکا بردم، این موضوع را تعریف کن، چگونه پیش آمدند؟

- وقتی که در (گوام) بودیم هنوز مدت کوتاهی از رفتن به آمریکا میگذشت و ظاهراً میخواستند ما را چند سالی آنجا نگهدارند،

یک شب با چند تن از دوستان به سینما میرفتیم چند نفر به ما حمله کردند که نمیشناختم و نمیدانستم چی میخواهند، ولی چن من تنها نجات یافته زنان و کودکان انفال بودم و از سوی دیگر چون چند سالی در منزل مام جلال زندگی کرده بودم و مثل پسر خودشان بودم، نفهمیدیم به چه دلیلی آنگونه با ما رفتار کردند، خوب شد که مامورین امنیتی آن محل بموقع رسیدند و مرا به اتاقی بردند، تعدادی افراد گُرد و دوستان ما موضوع را فهمیده بودند و آنجا جمع شده بودند و برای حمایت از من تظاهراتی راه انداختند، موضوع پیچیده تر میشد، تعدادی از آنها از من تحقیق میکردند که دلیل اتفاق را بدانند، وقتی صحبت کردم و خودم را معرفی کردم، چون در آمریکا همه سازمانها با هم در ارتباط هستند، از طریق کامپیوتر همه چیز را در مورد اشخاص میدانستند، مرا شناختند و متوجه داستان من شدند، آنها بمن گفتند که یک خانواده عرب اینجا هستند که در سماوه تو را نجات داده اند. در موردشان کنجکاو شدم و اینکه کدامیک از آنها اینجا هستند و کجا زندگی میکنند، بالاخره یک شماره تلفن گیر بیارم، ولی هیچی به من ندادند و فقط همین را در مورد آنها گفتند. برای من هم خبر خوبی بود و هم ناخوشایند. خوشحال میشدم بعد از چندین سال آن خانواده را ببینم که برای نجات من همه زندگی خود را به خطر انداختند و ناخوشایند بود که اگر پیدایشان نکنم، بعد از این خبر قسمت اعظم زندگی من

یادگاری از سماوه و آل‌عیشم و اتفاقات آنجا میباشد همه اش مانند فیلم تلویزیونی جلو چشمانم در جنبش هستند، اگر آنها را نبینم متاثر میشوم. آن تیم که فکر کنم وابسته به اف بی آی بودند تصمیم گرفتند مرا از گوام به ویرجینیا ببرند. گفتم که تنها نیستم و چند نفر همراهم هستند که شرایطشان مثل من است و با هم هستیم، گفتند که اطلاع دارند و آنها را هم به ویرجینیا میفرستند. از یک طرف برای اینکه از خطر دور باشم میخواستم به جای دیگری بروم و از سوی دیگر دوست داشتم اینجا بمانم، زیرا آن خانواده عرب که مرا کمک کرده بودند اینجا زندگی میکردند، فکر میکردم او هم در گوام باشد، در این فکر بودم که همانگونه که دولت آمریکا ما را اینجا آورده است شاید آن خانواده ای که مرا نجات دادند به اینجا آورده باشند، و علاقمند بودم آنها را پیدا کنم، ولی آمریکا به تنهایی به اندازه نصف جهان بزرگ است اگر آدرس کاملی نداشته باشی چگونه کسی را پیدا کنی.

مرا به ویرجینیا فرستادند، بدون اینکه اطلاعی داشته باشم که به کجا میروم، ولی خودشان برنامه ریزی کرده بودند، روز ۱۹۹۷/۲/۲۷ از گوام حرکت کردم در فرودگاه (رونالد ریگان) پیاده شدم، یک نفر به استقبال آمد و پرسید تو کاک تیمور هستی؟ گفتم بله، با من احوالپرسی کرد و گفت من دکتر برهم هستم، با من بیا، تا آن لحظه دکتر برهم را نمیشناختم ولی اسمش را شنیده بودم و میدانستم او

نماینده دولت و اتحادیه میهنی در آمریکااست، مرا به منزل خودش برد و حدود هفت ماه آنجا زندگی کردم.

نمیدانم بعد از آمدن من چقدر طول کشید که کاک عزیز و بقیه را به ویرجینیا آوردند. بعد از اینکه مدتی طولانی در منزل دکتر برهم بودم، خودش و همسرش سرباخ خان، خیلی کمکم کردند که به زندگی در آنجا عادت کنم و بعد از آن من و کاک عزیز و برادرش کاک نوری و مادرش باهم خانه ای گرفتیم و باهم زندگی میکردیم. یک روز دکتر برهم به من تلفن زد و گفت یک فرد عرب برایش تلفن کرده و گفته است پسر آن خانواده ای است که تیمور را نجات داده اند و از من شماره تلفن تو را خواسته است، من هم میخواستم ببرم آیا شماره ات را به او بدهم؟ من هم خیلی خوشحال شدم، در طول مدتی که آن خبر را گرفتم همه اش در فکر بودم که چگونه او را پیدا کنم، کاک برهم شماره تلفن مرا به او داده بود، تلفنم زنگ زد و کاک (فاضل گتیل عیشم) پشت خط بود، همان سربازی که گفتم در کلار بود و مرا به سماوه پیش اقوامش برد، و برادر کاک صالح بود، آن سربازی که از طریق سرباز گرد هم دوره اش اقوام مرا پیدا کرد و برادر (جاهل) بود، آن سربازی که شب اول در سماوه دیده بودم و از ترسم به زیر میز پناه برده بودم، برادر زاده فالج سفاح بود که بیشتر در منزل آنها در سماوه بودم و هردو نفر، دامادش بودند. آدرسش را گرفتم، او در میشیگان بود، بلیط هوا پیما گرفتم و پیشش رفتم،

کاک فاضل خودش و چهار فرزندش و همسرش و یک برادرش آنجا بودند که همه را در سماوه میشناختم. آنگونه همدیگر را یافتیم و مدتی پیش آنها مانم.

● سؤال نکردی که آنها چگونه به آمریکا رفته بودند؟

چرا سؤال کردم، آنها قبل از هرچیز از من تشکر میکردند که در هیچ مصاحبه ای اسم آنها را نیاورده ام و میگفتند اگر اسم یکی از آنها را ذکر کرده بودم دولت همه آنها را قتل عام میکرد، در سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) بعد از اینکه تظاهرات شهرهای عراق سرکوب شده بود و صدام به آنها حمله کرده بود، آنها به مرز عربستان رفته بودند، آنجا هم مثل منطقه ما سازمان ملل متحد و آمریکایی ها اردوگاه داشته اند، گویا از طریق رادیو داستان مرا شنیده بودند که تعریف کرده بود یک کودک گُرد از انفال نجات یافته و یک خانواده عرب در سماوه او را محافظت کرده اند و تحویل اقوامش داده اند، پیش آمریکایی ها رفته و گفته بودند که آنها همان خانواده عرب هستند، از آنها تحقیق کرده بودند و متوجه شده بودند که واقعیت را میگویند، آنها را به آمریکا آورده بودند.

● گفتمی که دو دخترشان را به آمریکا آوردی، چگونه این کار را کردی؟

- گفتم به خاطر خانواده کاک فاضل، آنجا متوجه شدم که دو

دخترشان (حکیمه و کریمه) از عراق فرار کرده و مدتی در سوریه زندانی بودند، کاک فاضل چندین بار به سوریه رفته بود و طبق گفته خودش پول زیادی خرج کرده بود تا موفق شده بود آنها را از زندان نجات دهد و به اردن برده بود ولی موفق نشده بود آنها را به آمریکا بیاورد و احساس خطر میکرد که احتمال دارد آنها را به عراق تسلیم کنند. برای من خیلی ناخوشایند بود، آنها زندگی خود و اعضای خانواده و همه اقوامشان را بخاطر نجات من به خطر انداخته بودند، حالا نوبت من بود که کمک کنم و آن دو دختر را از خطر نجات دهم. نمیدانستم چگونه آنها را وابسته به گردها نشان بدهم و از طریق ارتباط گردها با دولت آمریکا آنها را نجات دهم، ولی فکر میکردم آنگونه که من در فکر آنها هستم چه کسی قبول دارد که چه حالی داشتم، یا به هرکسی بگویم قبول نخواهند کرد که آن دو دختر با نجات یافتن من مرتبط هستند، خیلی مسئله بفرنجی شده بود. بعد از مدتی به نظرم رسید موضوع را با آن سازمانی در میان بگذارم که خودم را به آمریکا آوردند، چون مدام با ما در ارتباط بودند، به سازمان تلفن زدم و با (یوست هیلترمان) صحبت کردم. ابتدا گفت که به هیچ عنوانی نمیتوانند کمک کنند. گفتم پس چگونه کمک کردی من به آمریکا بیایم. (یوست هیلترمان) گفت موضوع تو فرق میکرد، تو شاهد کشتار و قتل عام هزاران انسان در جریان انفال هستی، گفتم ولی من کودک بودم و آن نقاطی را که مردم را قتل

عام کردند بلد نیستیم، آنها ساکن آن منطقه بوده اند و شاهد نجات دادن من و گورهای جمعی هستند، حرفهایم را پسندید و گفت چند روز آینده پاسخ خواهد داد.

خوشبختانه کمتر از یک هفته (یوست) پاسخ داد که مشخصات آن دو دختر را به او بدهم. من هم با کاک فاضل تماس گرفتم و اطلاعات لازم را گرفتم که (یوست هیلترمان) میخواست. پس از یک هفته (یوست) تلفن زد و گفت مجوز گرفته ام که خودم به اردن رفته و آنها را ببینم، به آنها بگوئید خیالشان راحت باشد که به عراق بازگردانده نخواهند شد، رسماً از دولت اردن درخواست کرده ایم که نباید آن دو نفر را به عراق تحویل دهد. (یوست) به اردن رفته و با آنها مصاحبه کرده بود و بعد از شش ماه مجوز گرفت که آنها را به آمریکا بیاورد و روزی که رسیدند من هم به استقبالشان رفتم و مدت پنج ماه در منزل کاک فاضل پیش آنها زندگی کردم

● چه وقت برای اولین بار به کردستان بازگشتی؟

- قبل از سرنگونی صدام، دیدبان خاور میانه (میدل ایست وایچ) که مسئول موضوع ما بودند توصیه کرده بودند که به هیچ عنوان نباید به عراق بازگردیم. ولی وقتی آمریکایی ها به عراق آمدند و صدام سرنگون شد، دیگر میشد بازگردیم و اولین بار کاک فرج و کاک عزیز و بقیه از کردستان دیدن کردند، ولی لازم بود مراقب باشند. من تا سال ۲۰۰۵ (۱۳۸۴) نیامدم.

● چرا نیامدی؟

- در واقع همان روزی که صدام سرنگون شد خیلی علاقمند بودم. بیایم و آزادانه به بیابانهای سماوه بروم از گورهای جمعی دیدن کنم، کنار گور مادرو خواهرانم وعمه و خاله واقوامم بروم. به خانه های سماوه و آلعیشم بروم و قدردان زحماتشان باشم که نجاتم دادند، میخواستم پس از این همه جهان بدانند که این خانواده مرا نجات دادند، میخواستم بیایم و گورهای جمعی را نبش کنیم وبگذاریم همه جهان با چشم خویش ببیند، میخواستم بیایم و دولت کردستان آن خانواده را بشناسد و پاداش بدهد، که به خاطر نجات یک کودک گُرد زندگی یک خاندان را به خطر انداختند. میخواستم بیایم و به دولت گُرد بگویم برویم و اجساد انفال شدگان را بیاوریم. ولی در واقع امکانش را نداشتم بلیط هواپیما تهیه کنم و به کردستان بیایم. شاید از این گفته من مردم تعجب کنند، درحالیکه اگر یک خانواده گُرد یکنفر را در اروپا داشتند، زندگی چنر نفر را تأمین میکرد، چرا من امکانات لازم برای آمدن به کشور خودم را نداشته باشم، ولی قانون اروپا و آمریکا تفاوت داشتند. در آمریکا موضوع سوسیال مثل اروپا نیست، در مورد افراد متأهل اوضاع بهتر است، اگر مجرد باشی حتی خانه نمیدهند، هزینه زنگی را تأمین نمیکنند. زندگی آنجا خیلی ناجور بود، حتی بیکار بودم. برای پیدا کردن کار مشکل داشتیم، مشکل زبان داشتیم، مدرک تحصیلی نداشتم، مشکل رفت و آمد

داشتیم. نه تنها در مورد من، بلکه برای کاک فرج که از همه ما مسن تر بود، در مورد کاک واحد و کاک عزیز و کاک رمضان هم، اینگونه بود. یادم هست تازه به ویرجینیا رفته بودم که هنوز در منزل دکتر برهم بودم دونفری بدنبال شغلی برای من می‌گشتیم، از طریق یکی از دوستانش شغلی برایم دست و پا کرد، چند روزی کار کردم و ره‌ایش کردم زیرا برای من خیلی سخت بود، به دلیل آثار گلوله روی پشتم و شانه‌هایم نمیتوانسم کار سنگین انجام دهم، جمع آوری و چیدن لاستیک‌های کهنه اتومبیل بود، بعضی لاستیکها را دونفری نمیشد جابجا کرد، من باید روزانه آنها را می‌چیدم. آن کار را رها کردم.

مدتی در یک ماشین شویی کار کردم، مجبور بودم روزانه اتومبیل بشویم، ولی مشکل بزرگم رفت و آمد بود، زیرا اتومبیل نداشتم، محل کار و زندگی‌م خیلی فاصله داشتند، ناچار بودم به جایی بروم که دوچرخه‌های کهنه را پرت می‌کردند که دوچرخه بدرد بخوری پیدا کنم و از آن استفاده کنم. یک دوچرخه کهنه را تعمیر کردم و روزانه بوسیله آن به سرکار رفته و باز می‌گشتم. روزانه با آب سروکار داشتم در مسیر رفت و آمد زیر باران بودم، حالم بد شده بود. ناچاراً تغییر شغل دادم و چندین شغل عوض کردم، مدتی در (مکدونالد) کار می‌کردم، در آشپزخانه بودم، در پیتزا هات، واکس کردن، و مدتی شیشه اتومبیل عوض می‌کردم، در آمریکا هر کاری می‌کردم. مجبور بودم روز و شب را کار کنم که بتوانم زندگی خودم را تأمین کنم،

باور کنید ده ها شب به خاطر اینکه مسکن نداشتم در اتومبیل میخوابیدم، به این دلیل پول رفت و باز گشت به کردستان را نداشتم. یادت هست یکبار خودت زنگ زدی که برای شرکت در کنگره انفال در هولیر بیاییم، برای اولین بار اعتراف میکنم که چون توان تهیه بلیط نداشتیم هیچکدام از ما نتوانستیم به آن کنگره بیاییم.

● در سال ۲۰۰۵ چگونه آمدی، از طرف دولت کردستان دعوت شدید؟

- خیر، چه دعوتی، مدت مدیدی بود کار میکردم و پول پس انداز میکردم که موفق شوم حتی برای یکبار هم شده بازگردم، در سال ۲۰۰۵ موفق شدم مدت سه ماه اینجا باشم، بیشتر به این خاطر بازگشتم که اگر ممکن شود به سماوه بروم و سری به گورهای جمعی بزنم.

● موفق به آن دیدار شدی؟

- آن دفعه خیر، چون زمانی که من آمدم دادگاه عالی کیفری عراق تشکیل شده بود، به ما توصیه کرده بودند که باید مواظب خودمان باشیم زنده بمانیم تا در دادگاه شرکت کنیم چون باید شهادت میدادیم. خودم نتوانستم بروم احساس خطر میکردم، آن روزها اوضاع امنیتی عراق هم مناسب نبود، خلاصه و به زبان کُردی بگویم آرزو داشتم به بیابانهای سماوه بروم، انتظار داشتم دولت اقلیم کردستان امکانات لازم را فراهم کند و از نظر امنیتی اقدامات

لازم بعمل بیاورد و فکر میکردم دولت اهمیت میدهد که گورهای جمعی را کشف کنند، ولی هیچ فعالیتی ندیدم که احساس کنم آماده همکاری هستند. هیچ تلاشی ندیدم. وقتی آمدم کردستان آن زمان مثل حالا نبود، فرودگاه نداشت، به سوریه آمدم و با اتومبیل به سلیمانیه رسیدم، از آنجا به سیدصادق به منزل دائی علی رفتم که از زمان آوارگی در سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) آنجا ساکن شده بود و به گرمیان باز نگشت. چند روزی پیش آنها بودم و به گرمیان به منزل عموهایم و اقوامم رفتم. سه ماه در این مناطق بودم و دوباره به آمریکا رفتم.

● زمان محاکمه صدام در دادگاه، شما را برای حضور در دادگاه صدام به عراق آوردند؟

- خیر ما را برای محاکمه موضوع انفال آوردند، روز ۲۷/۱۱/۲۰۰۶ در سالن دادگاه شهادت دادم.

● قبل از اینکه از آمریکا به عراق بیایی، هیچ تیمی از سوی دادگاه عالی کیفری عراق پیش شما آمدند، مثلاً اظهارات شما را ثبت کنند، یا با شما گفتگو کنند؟

- پیش من نه، ولی فکر کنم با آنهای دیگر صحبت کرده بودند، زیرا اتفاقات و شهادت دادن من تا حدودی با آنها تفاوت داشت و شناخته شده تر بود، چندین بار اف بی آی و محققین آمریکایی با من مصاحبه کرده بودند.

● آیا هیچ تیمی همراهتان آمدند که بعد از اتمام کار دادگاه با شما به آمریکا باز گردند؟

- بله از لحاظ امنیتی از من به خوبی مواظبت میشد، باهم بازنگشتیم ولی فکر کنم در مورد بقیه هم اینگونه بود، چون فقط ما شاهد قتل عام جمعی انفال شده ها بودیم، مردم شاکی و شهود دیگر زیاد بودند، ولی آنها فقط شاهد بودند که تعداد بیشماری مردم مفقودالاثرا شده بودند، ما از کشتار جمعی و تیرباران اطلاع داشتیم. به همین دلیل از چند سال قبل ما را به آمریکا برده بودند، و از زمان سرنگونی صدام تا زمان محاکمه بخوبی تلاش میکردند از ما مواظبت کنند. وقتی به بغداد رسیدیم تیم ویژه آمریکایی از ما محافظت میکردند و در روزهایی که به دادگاه می رفتیم بشدت درون دیوار امنیتی بودم.

● آن روزها چه احساسی داشتی که مام جلال در سال ۱۹۹۲ و دکتر برهم در سال ۱۹۹۷ به شما میگفتند، روزی خواهد رسید که صدام محاکمه شود و تو در دادگاه علیه او شهادت بدهی؟

- فکر کنم قبلاً نیر این سوال را پرسیدی، وقتی چنین میگفتند بنظرم میرسید شوخی میکنند، و هیچگاه باور نمیکردم روزی فرا خواهد رسید و صدام سرنگون شود و دولتش سقوط کند و صدام را در قفس محاکمه کنند. ولی حالا که محقق شده خیلی

خوشحال بودیم، هیچگاه این صحنه ها تکرار نخواهند شد، امکان ندارد خوشحالی به حقیقت پیوستن این آرزو را با زبان بیان کرد.

● انتظار داشتی دادگاه چه حکمی برای جنایات انفال

صادر کند؟

- اگر من حکم میدادم باید صدام را خودم تکه پاره میکردم، آرزو داشتم دادگاه همه کسانی که ما را از مله سوره به قوره تو بردند محکوم میکرد، کسانی که ما را از قوره تو به توپزاوا بردند و همه آنهايي که ما را به بیابانها برده و تیرباران کردند. ولی همه آنهايي که برای جنایات انفال محاکمه میشدند به اندازه تعداد نگهبانان یک سالن توپزاوا نبودند. همه ژنرالها و نیروهای ویژه که با ما چنین کردند کجا هستند، همه فرمانده جاشهایی که مردم را فریب دادند و میگفتند دولت عفوعمومی صادر کرده و شما را به مجتمع ها میبریم کجا هستند. آن جنایتکارانی که در توپزاوا دیدم که یک ذره انسانیت در وجودشان نبود، و پیرزنها و پیرمردها را با آردنگی میزدند، کجا هستند. خوشحال میشدم اگر همه آنها را محاکمه میکردند و حکم عادلانه در موردشان صادر میشد. آنچه ما در سالن دادگاه دیدیم، فقط شش یا هفت نفر بودند، اعدام کردن همه آنها انتقام خون آن دختر کوچولو نبود که در گورهای جمعی سماوه زنده مدفون شد.

● وارد داگاه که شدی، چه احساسی داشتی، وقتی دیدی که صدام و تعدادی از مسئولین جنایتکار بعثی در قفس محاکمه بودند و در برابرشان ایستادی و علیه آنها شهادت دادی؟

- فکر میکنم شاید احساس انتقام گرفتن از نظر یک کودک و کسی دیگر تفاوت داشته باشد، چون من یک بچه دوازده ساله بودم که انفال شدیم و آن همه جنایات را با چشمانم دیدم، حالتی روحی داشتم که شاید اگر در سنین بالاتری بودم و آن جنایات را میدیدم در نظرم تفاوت داشتند. فکرش را بکن، بچه کوچکی در مدرسه، وقتی بچه بزرگتری مداد یا مدادتراشش را از موضع قدرت میگیرد و پس نمیدهد، وقتی معلم یا بچه قویتری آن مداد یا تراش را گرفته و به او پس میدهد، چقدر خوشحال میشود. در نظر بگیر من یک بچه بدبخت از روستایی در گرمیان بودم، در حال زندگی روزمره روستایی بازداشت شدم و پدرم و عمویم و داییم و مادر بزرگم جلو چشمانم از هم جدایمان کردند و نظامیان بازویشان گرفته و نمیدانم کجا بردند، خودم را هم بعد از تشنگی و گرسنگی در زندان، به بیابانی بردند که فقط خدا از آسمان شاهد بود، و جلو چشمانم مادر و خواهرانم و ده ها زن و کودک به رگبار گلوله کلاشینکف بسته شدند، و در شبی تاریک و به تنهایی در بیابان سرگردان شدم، به خانواده ای پناه بردم که زبان همدیگر را نمیفهمیدیم، مدت دو سال

بعد از اتفاقات دور از اقوام و ملت خودم هرساعت با وحشت زندگی کردم، حالا میدیدم کسانی که در بغداد این فرامین را صادر میکردند و از بغداد فرمان کشتار اعضای خانواده ام را دادند، همانها بودند که هلیکوپتر می فرستادند ما را بکشد، و از بمباران شیمیایی آنها وحشت داشتیم، اکنون در بغداد و در قفس جنایات خود هستند و من همان کودک بدبخت گُرد که در هیچ نقطه ای از این وطن احساس امنیت نمیکردم، در برابرشان ایستاده و جنایاتشان را آشکار میکنم، تعدادی قاضی حاضرند و به شهادت دادن من گوش میکنند، و صدام و همراهانش به لرزه افتاده اند که با شهادت دادن من محکوم به اعدام شوند. مگر خدا توان بیان آن احساس را داشته باشد، چون با تعریف کردن از بهشت و جهنم کسی نمیتواند وجودشان را احساس کند، من هم، چنین حالی داشتم، توانش را ندارم بخوبی بیان کنم که چه احساس خوبی داشتم.

● فکر میکنی جریان آن دادگاه، چه تغییری در زندگی تو ایجاد کرد؟

- میتوانم بگویم اعتقاداتم را عوض کرد، وقتی آن منظره را دیدم باور کردم که هیچ جنایتی عاقبت خوشی ندارد. میگویند خدا روز حشر را درست کرده است که حق و حساب ظالم و مظلوم را رسیدگی کند، ولی من معتقدم خدا در همین جهان از ظالمین انتقام خواهد گرفت.

● اولین لحظه ای که صدام را دیدید، هیچ وحشتی نداشتی، حداقل میدانستی که آن کشور پر از وحشت به سبب فکر و ذهن آن مرد به آن روز افتاده بود؟

- خیر وحشت نداشتم، بلکه خوشحالی سراپای وجودم را فرا گرفته بود. اگرچه در لحظه ای که سوگند خوردم واقعیت را بیان کنم، صدام با اشاره تهدیدم کرد، ولی نترسیدم و با افتخار و جلو دوربینهای وسایل ارتباط جمعی که همه جهان میدیدند، شهادت دادم.

● صدام چگونه تهدیدت کرد، حرفی زد؟

- نه، لحظه ای که دستم را روی قرآن گذاشتم که سوگند بخورم آنها هم ایستاده بودند، با دستی که به ریشش میکشید انگشت سبابه اش را از زیر چانه اش روی گردنش کشید انگار که اشاره میکرد سرت را خواهند برید. زیرا در زمان محاکمه شایعاتی پخش میکردند که هرکس علیه صدام شهادت بدهد، بعداً توسط بعثی ها ترور خواهد شد. شایع کرده بودند که روز اول محاکمه بعثی ها آماده شده بودند، انفجار کنند، ولی چون محل محاکمه را نمیدانستند کاری نکردند، ولی وقتی محاکمه آغاز شد، و صدام در صحبتهایش اشاره به مکان دادگاه کرده بود که جریان محاکمه آنجا در جریان بود، گویا مورد حمله کاتیوشا قرار گرفته بود. بین مردم و در بعضی تبلیغات این شایعات را پخش میکردند، بلکه شاکیان و شهود علیه صدام وحشت

کنند، قبلاً این شایعات را شنیده بودم، زیرا اشاره صدام را هم در ارتباط با آن تهدیدات و شایعات حساب کردم، که گویا اشاره میکرد که طرفدارانش سرم را خواهند برید، میخواست آنگونه مرا بترساند، ولی بعد از اینکه صحبت کردم آنها از من میترسیدند نه من از آنها.

● همیشه خلاصه ای از جریان دادگاه را تعریف کنی؟

- بله، ابتدا قاضی محترم از من خواست سوگند یاد کنم، از من خواست که چگونگی سوگند را بدنیاال او تکرار کنم، یک کتاب قرآن روی میز بود از من خواست که دستم را روی قرآن بگذارم و اینگونه سوگند خوردم (به خدای بزرگ سوگند یاد میکنم که فقط حقیقت را بیان کنم و به جز واقعیت بر زبان نیاورم)، وقتی من دستم را روی قرآن گذاشته بودم همه سر پا ایستاده بودند، حتی صدام و علی حسن مجید و بقیه جنایتکاران. قاضی از من خواست حرفهایم را بزنم، من هم هرچه اتفاق افتاده بود از روستای خودمان و رفتن به تیلکو و به مله سوره و چگونگی بردن ما به مله سوره و قوره تو، و نگهداشتن ما بمدت ده روز و بعد از آن با کامیون شخصی ما را به توپزاوا بردند. آنجا بازرسی کردند و افراد خانواده را ازهم جدا کردند، مدت سه روز در توپزاوا بودیم، یک روز صبح تعدادی اتومبیل سرپوشیده آوردند و اجباراً ما را سوار کردند. اتومبیلها سرپوشیده(موقه په ت) بودند، قاضی متوجه نشد موقه په ت یعنی چه، و سؤال کرد چگونه موقه په ت بودند، من هم تعریف کردم که پنجره نداشتند و جای نفس

کشیدن نبود و دو کودک بعلت کمبود اکسیژن در اتومبیل جان خود را از دست دادند، در مورد باجی پیروز صحبت کردم و از قاضی درخواست کردم که لیست اسامی اکثر کسانی را دارم که همراه من تیرباران شدند. در مورد داخل اتومبیل و مشکلات تنفسی و تشنگی حرف زدم، اینکه در نقطه ای که مثل پادگان بود راننده ها پیاده شدند، آن لحظه قاضی سئوالات زیادی پرسید، در مورد چگونگی پادگان و اینکه داخلش چی بود و آیا کسانی آنجا زندانی بودند، من هم گفتم نمیدانم چون ما داخل اتومبیل بودیم . وقتی تعریف کردم که اتومبیل کمی دیگر دور شد و به یک جاده خاکی رسید، قاضی سؤال کرد چگونه فهمیده جاده خاکی بود، تو که گفתי اتومبیل پنجره نداشت. توضیح دادم از داخل اتومبیل احساس میکردیم که جاده خاکی یا اسفالت است. در مورد نحوه تیرباران و و قتل عام خیلی سؤال پرسید در مورد قرار گرفتن سربازها و نوع اسلحه هایشان، عمق و پهنای چاله، تعداد کسانی که همراه من بودند، اسامی فرزندان دائمی، بطور خلاصه تمام اتفاقات را توضیح دادم. قاضی گاهی سئوالاتی می پرسید، در موقع صحبت کردن در مورد روستا و چگونگی رفتن به شهر، قاضی سؤال میکرد چه روستایی و چه شهری بود، گفتم بخاطر حفظ امنیت نمیتوان اسامی را بگویم وبعداً تقدیم دادگاه خواهم کرد، زیرا جریان محاکمه مستقیماً از کانالهای تلویزیونی پخش میشد، در نتیجه لازم بود بعضی موارد

را رعایت کنم. بعد از اتمام گفته های من، قاضی سؤال کرد آیا از کسی شاکی هستی. بله یقیناً از دست صدام حسین و گروهبان علی و دارو دسته آنها و همه کسانی که دستشان به خون انفال آلوده است شکایت دارم. بجای علی حسن مجید گفتم عریف علی، چون میگفتند عریف بوده است و بخاطر اینکه پسر عموی صدام بود همه عنوان ها را به او داده بودند و همه کاره عراق شده بود و میخواستم بفهمد که مردم از سوابق او آگاهند، ولی متاسفانه مترجم دادگاه حرفهای مرا دقیقاً ترجمه نکرد. بعداً قاضی سؤال کرد آیا خسارت میخواهی، گفتم اگر تمام جهان را به من بدهند به اندازه یک انگشت پدرم ارزش ندارد، ولی حق من است، البته میخواهم.

● **وقتی در مورد قتل عام زنان و کودکان صحبت میکردی، صدام و علی حسن مجید و همراهانشان چی میگفتند، که طبق فرمان و برنامه های رژیم آنها صورت گرفته بود؟**

- صدام چیزی نگفت، ولی وکیلش از دادگاه و نحوه شرکت کردن من در دادگاه انتقاد کرد و در مورد چگونگی قانون شکایت و گزارش و تحقیق و چیزهای شبیه اینها بحث کرد، خیلی با قاضی مشاجره کرد، چند سؤال در مورد صحبتهای من داشت که از قاضی پرسید و خود قاضی پاسخ داد. در مورد چاله ها از من سؤال کرد که چگونه بودند تعداد چاله ها چقدر بود، و طول و عرضشان چقدر بود. پاسخ دادم که به پهنای تیغه یک لودر حدوداً دو متر و نیم بودند.

سؤال کرد که فاصله هر چاله با دیگری چقدر بود. گفتم یک تا یک و نیم متر. وکیل صدام انتقاد کرد که چگونه ممکن است لودر چنین چاله ای حفر کند که یک متر فاصله داشته باشند، چگونه عبور میکرده است. بعداً میپرسید چگونه آن همه انسان که تو میگویی در یک چاله جا میگرفتند. سؤال میکرد که آیا ساکنین آن روستا همه عرب بودند یا کُرد و عرب با هم آنجا زندگی میکردند. از من میپرسید چگونه میدانی آن منطقه عرب نشین بود. گفتم عربهای چادر نشین آنجا بودند و خاک منطقه حالت لجن داشت، نزدیک مرز عربستان و نوگره سلمان بود. سئوالات عجیبی می پرسید انگار میخواست اسم روستا را بر زبان بیارم. ولی مواظب بودم که اسامی را لو ندهم.

وکیل دیگرش سؤال میکرد، تو که میگویی در توپزاوا زنان و کودکان را از بقیه جدا کرده اند و من همراه زنها بودم، ولی ادعا میکنی پدرت را کشته اند، چگونه میدانی پدرت را کشته اند. توضیح دادم که نگفته ام پدرم را کشته اند، گفتم در حالی که با ما چنین کردند، با مردها چکار کرده باشند، من نمیدانم سرنوشت پدرم چه شده است و اکنون هم نمیدانم کجاست. وکیل صدام تاکید میکرد که من مرد چادرنشین را دیده و گفته ام پدر و مادرم را کشته اند، احساس کردم مترجم در ترجمه صحبتهای من اشتباه کرده است، زیرا من گفتم مادرو و سه خواهرم، آنجا در مورد پدرم چیزی نگفتم، او در این مورد انتقاد میکرد. انتقاد میکردند که من گفته بودم عربی

بلد نبودم، پس چگونه به آن مرد عرب فهمانده ام که اقوامم کشته شده اند، قاضی آن را تشریح میکرد که به او بفهماند که من گُرد هستم و عربی بلد نبوده ام و به زبان گُردی صحبت کرده ام و مرد عرب مقداری به زبان گُردی آشنایی داشته است.

او میخواست این موضوع را تضاد بین گُرد و عرب نشان دهد، میگفت عربها غیرت دارند چرا باید به زن و کودک گُرد شلیک کنند. گفتم مشکل گُرد و عرب نبوده، آنها از سوی حاکمان عراق دستور گرفته بودند ما را بکشند، حتی وقتی از چاله بیرون آمدم و پیش سرباز رفتم او نزدیک بود برایم گریه کند، ولی فرمان دادند به من شلیک کند. وکیل می گفت تو آن لحظه چند ساله بودی که فکر میکنی از سوی حاکمان فرمان داده شده بود، چگونه کسی در آن سن و سال میفهمد از بالا فرمان دادن یعنی چی. ولی قاضی پاسخ داد. برای اینکه وکیل صدام بفهمد به او توهین میکنم که از صدام و علی شیمیایی دفاع میکرد، گفتم اگر وکیلستان فردی فهمیده بود چندین بار گفتم که متولد ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) هستم. باید وکیل بداند که ۷۶ تا ۸۸ چند سال است پس چه لزومی دارد که از من بپرسد چند ساله بودم.

ولی علی حسن مجید سؤال کرد وقتی به سمود بازگشتی که میگوی استخبارات مطلع شده بود چند روز در سمود مانده بودی، گفتم دقیق نمیدانم ولی شاید حدود ده روز آنجا ماندم، بعداً سؤال

کرد وقتی به روستا رفتی چند روز آنجا ماندی، گفتم مهمترین مسئله برای من حفاظت از خودم بود دیگر به روز و ساعت اهمیت نمیدادم، ولی شاید حدود دو تا سه ماه آنجا بودم. بعداً سؤال کرد چگونه دو تا سه ماه بدون خوراک آنجا ماندی. گفتم یکی از پسرعموهایم چوپان بود و برایم مواد خوراکی می آورد. بعداً علی حسن مجید گفت که تو میگویی دستها و چشمانتان را بسته بودند وقتی دست و چشم خودت را باز کردی چگونه تلاش نکردی دست و چشم مادر و خواهرانت را باز کنی. اگر دست و چشمانت را باز کردی چگونه سربازها دوباره قبل از انداختن به چاله دست و چشمانت را نبستند. مدت دو سال در آن منطقه بودی اگر دادگاه از تو بخواهد میتوانی کسی را پیش چاله ها ببری. و سؤال کرد در سال ۱۹۸۷ بازداشت شدم یا سال ۱۹۸۸. من هم تمام سؤالهای علی شیمیایی را پاسخ دادم که فاصله بین جایی که دست و چشم ها را بستند و چاله ها، کوتاه بود و نمیتوانستم دست و چشم کسی را باز کنم. در مورد مکان گورهای هم بله آماده ام دادگاه یا هرکسی که بخواهد به کنار چاله ها ببرم. متوجه بودم که میخواهد با پرسیدن این سؤالها مرا گمراه کند وگرنه در طول صحبتهایم بارها گفته بودم که کی بازداشت شدم، او میخواست مرا به اشتباه بیاندازد که آخرین سؤالش هم این بود که آیا در سال ۸۷ یا ۸۸ بازداشت شدم، گفتم که روز را نمیدانم ولی چهارمین ماه سال ۱۹۸۸ بازداشت شدم.

علی حسن مجید انتقاد میکرد که آن زمان هیچ روستایی در کردستان باقی نمانده بود و تمام آن منطقه جزو مناطق ممنوعه بودند چگونه در روستای ویران شده زندگی میکردید. در واقع من به روستاهای کردستان باز نگشتم، بعد از اینکه از سماوه باز گشتم فقط در سمود بودم ولی آنجا چنین گفتم.

آنها دلیلی در دست نداشتند که خودشان را از آن جنایات بزرگ مبری بدانند، یا از خودشان دفاع کنند، میخواستند از صحبت های من ایراد بگیرند. فکر کنم جلسه ای که برای شهادت دادن من اختصاص داده بودند حدود یک ساعت و پنجاه دقیقه طول کشید. دادگاه به کلی حرفهای مرا قبول کرد و دلیل محکمی شد برای محکوم کردن جنایتکاران.

● بعد از انجام وظیفه شهادت دادن در دادگاه عالی کیفری عراق، به کردستان بازگشتی یا مستقیماً به آمریکا رفتی؟

- خیلی دلم میخواست که در عراق بمانم و به خانواده آلعیشم در سماوه سر بز نم و پیش گورهای جمعی بروم، ولی آن دفعه موفق به اینکار نشدم زیرا تحت نظر یک تیم آمریکایی در عراق بودم و همراه آنها به آمریکا باز گشتم.

● وقتی که یک بار دیگر به کردستان آمدی؟

- سال ۲۰۰۹ (۱۳۸۸) بود، به این سبب بود که سال ۲۰۰۸ کاک مسعود بارزانی به آمریکا آمد، آنجا با گروه‌های دور از وطن جلسه‌ای ترتیب داد و من هم به آن جلسه رفتم و کاک فاضل را با خودم بردم، از کاک قباد طالبانی درخواست کردم که کاک فاضل را به کاک مسعود بارزانی معرفی کند و به او بگوید که این خانواده عرب در سماوه مرا نجات دادند. بعد از جلسه کاک قباد به کاک مسعود بارزانی گفته بود، کاک فاضل را پیش او بردند و خیلی مورد احترام قرار گرفته بود، به او گفته بود که دوست دارم به کردستان بیایید و خانواده‌ات پیشم بیایند، ما مدیون خانواده شما هستیم و کمک بزرگی به کردها کرده‌اید. به فکر افتادیم که برنامه‌ای برای سفر به کردستان ترتیب بدهیم، سال ۲۰۰۹ موفق شدیم به کردستان بیاییم و به سلیمانیه آمدیم و برادران اتحادیه میهنی از ما پذیرایی کردند و برایمان هتل رزرو کرده بودند، کاک فاضل با خانواده‌اش تماس گرفت و گفت که گروهی از آنها به سلیمانیه بیایند به حضور بارزانی برسیم. پس از دو روز کاک شیخ محمد و برادرش کاک حسین پسر عموی کاک فاضل به سلیمانیه آمدند که جناب‌عالی را هم زیارت کردیم. به دکتر فؤاد حسین زنگ زدیم و خودم را معرفی کردم و گفتم که چنین موقعیتی پیش آمده و می‌خواهیم به دیدار کاک مسعود بارزانی بیاییم. بعد از چند روز زنگ زد و گفت به هولیر بیایید که

جناب رئیس شما را خواهد دید. وقتی به هولیر رسیدیم ما را به وزارت شهیدان و امور انفال فرستادند، با وزیر نشستیم و در مورد انفال و گورهای جمعی مفصل صحبت کردیم، من خیلی انتقاد کردم که کاری برای اقوام انفال شدگان انجام نداده اند و برای باز گرداندن اجساد انفال شدگان اقدامی نکرده اند، در مورد اوضاع گرمیان خیلی صحبت کردم و به وزیر گفتم که با جناب رئیس قرار ملاقات داریم و همه این انتقادات را به او خواهم گفت. وقتی از وزارت خارج شدیم و به محل اقامتمان میرفتیم، یک نفر از وزارت زنگ زد و گفت قرار دیدارتان با رئیس بهم خورده است، پرسیدم چرا؟ گفت از سوی وزارت درخواست کرده اند شما را نبیند، شاید بدلیل حرفهایی باشد که زده اید. تعجب میکردم زیرا حرف نادرستی نزنده بودم و انتقاد کرده بودم که بازماندگان انفال اوضاع خوبی ندارند و گفته بودم در حالی که شما در هولیر لم داده اید، اجساد انفال شدگان خودبخود باز نمیگردند باید بروید و بیاورید، درخواست کردم نشانه یادبودی در گرمیان درست شود، و گفتم اگر انفال در هر کشور دیگری بود به همه جهان شناسانده شده بود، ولی زیر سایه شما، نیمی از جمعیت کردستان، فقط نام انفال را شنیده اند. آنها از صحبت‌های من نگران شده بودند، شاید نگران شده اند که پیش کاک مسعود هم این حرفها را تکرار کنم. برای من خیلی گران تمام شد زیرا من کاک فاضل را از آمریکا آورده بودم و انتظار داشتم که کاک مسعود بارزانی بجای

همه گُردها پاداش خوبی به آن خانواده سماوه بدهد، و دو نفر از اقوامش بنا به درخواست ما به امید دیدار جناب رئیس از سماوه آمده بودند و قرار ملاقات با رئیس اقلیم را داشتیم. حیران شده بودم و نمیدانستم چکار کنم، موقعیت خیلی ناجوری برایم پیش آمده بود، خیلی خجالت میکشیدم ولی توان هیچکاری را نداشتم. آن دیدار ما به آن دلیل به هم خورد.

● در هولیر ماندی یا به محل اقامت تعیین شده در سلیمانیه بازگشتید؟

- به سلیمانیه آمدیم مدتی طولانی انتظار کشیدیم، نمیدانستم به کجا پناه ببرم، برادرانی که از سماوه آمده بودند به من فشار می آوردند که اگر قرار ملاقات جور نمیشود به سماوه برگردند، احساس میکردم اگر آنگونه بازگردند نه تنها من بلکه آبروی ملت گُرد لکه دار میشود، در حالیکه آنها در وحشتناکترین موقعیت، زندگی خود را بخاطر من به خطر انداخته بودند و حالا که گُرد حاکم و حکمران است، دربهترین موقعیت عادی کردستان هیچکس آنها را تحویل نمیگیرد. پیش کاک عثمان حاجی محمود رفتم به امید اینکه اهل منطقه بود، و در آغاز قیام هم پیش خودش پیشمرگ بودم، و او داستان زندگی مرا به مام جلال گفته بود، و میدانستم که همرا اتحادیه میهنی نیست و به گروه (تغییر) پیوسته است، ولی هیچ امید دیگری نداشتم. وقتی به منزلش رفتم و گفتم که آن مردها اینجا

هستند و لازم است کسی آنها را ببیند و پاداش بدهد. احساس کردم که او هم موقعیت مناسبی ندارد، به کاک عماد احمد زنگ زد موضوع را با او مطرح کرد، از کاک عماد قرار ملاقات گرفت و روز بعد پیش کاک عماد رفتیم، خیلی به ما احترام گذاشت، و خیلی از آن خانواده تشکر کرد، و یک اتومبیل تویوتا لندکروز و یک قبضه اسلحه کمری که رویش حک شده بود هدیه رئیس جمهوری، به آنها تقدیم کرد. کمی از آن حال و هوا بیرون آمدم و احساس کردم باری از روی دوشم برداشته اند. ولی تلاش می کردم به هر قیمتی باشد با کاک مسعود بارزانی ملاقات کنیم، زیرا در آمریکا کاک فاضل را دیده بود و خیلی مورد لطف قرار داده بود و کاک فاضل خیلی تمایل داشت که او را ببیند و میگفت در آمریکا به او قول داده ام که در کردستان به دیدارش بروم. فکر کردم پیش کاک کوسرت معاون رئیس اقلیم برویم و از او درخواست کنم قرار ملاقاتی با کاک مسعود برایمان ترتیب بدهد. به دفترش زنگ زدیم و خود را معرفی کردیم و تقاضای دیدار کردیم، بعد از چند روز زنگ زدند و گفتند به هولیر بیایید تا شما را ببیند، رفتیم و ندیدیم و گفتند وقتی به سلیمانیه بیاید با او دیدار کنید. ما هم به گرمیان و به دیدار اقوام رفتیم، از دفتر کاک کوسرت تلفن زدند و گفتند به سلیمانیه بیایید قرار ملاقات ترتیب داده ایم، به سلیمانیه آمدیم و چندین مرتبه زنگ زدیم و سؤال کردیم به کجا برویم، پاسخ تلفن را ندادند. از او هم ناامید شدم و

تصمیم گرفتیم هر طور شده با هیرو خان دیداری ترتیب بدهم و از طریق او به حضور مام جلال برسیم، به منشی او زنگ زدم و گفتم در سلیمانیه هستیم و میخواهیم به حضورش برسیم، هیرو خان شخصاً مرا می شناخت و تمام جزئیات زندگی مرا می دانست، خیلی فوری قرار را ترتیب دادند و پیش او رفتیم، او هم خیلی محبت کرد و به مام جلال زنگ زد و گفت که اینجا هستند و میخواهند شما را ببینند، مام جلال در بغداد بود و گفت همین روزها به سلیمانیه می آیم، اگر ممکن شد آنجا دیدار میکنیم، اگر هم نیامدم به بغداد بیایند.

● مام جلال به سلیمانیه آمد یا شما به بغداد رفتی؟

- بله مام جلال به سلیمانیه آمد و فکر کنم چند روزی بعد از آمدنش ما را دعوت کرد، روز ۲۱/۶/۲۰۰۹ من و کاک محمد گتیل عیشم و کاک فاضل گتیل و حسین فالح رفتیم و در دباشان او را دیدیم، مام جلال اطلاع داشت که ما جاف هستیم و همه جافهای مسئول در اتحادیه میهنی را دعوت کرده بود، کاک محمود سنگاوی، کاک حامی حاجی غالی، و کاک عدنان محمد مینا و کاک بهروز گلالی آنجا بودند و مهمان نوازی خوبی از ما بعمل دند. خیلی کنار ما نشستند و مام جلال خیلی از آن خانواده و قبیله آنها قدردانی کرد، گفت که شما زندگی خود را به مخاطره انداخته ای و احتمال اعدام شدن را بجان خریده ای وگفت که با کمک کردن و نجات تیمور نیکوکاری بزرگی را به ثبت رساندی که سبب اخوت گرد

و عرب و اتحاد ملت عراق شدید، مام جلال قول داد که یک مرکز بهداشت و یک مدرسه در روستای (آل‌عیشم) درست بکند و برای اجرای هر پروژه دیگری در روستای آنها اعلام آمادگی کرد و خیلی قدردانی کرد. کاک حسن گفت که اعضای خانواده اش تمایل دارند به کردستان بیایند و به دیدن تیمور بیایند، مام جلال گفت لازم نیست آنها زحمت بکشند، تیمور میتواند به دیدار اقوام شما بیاید و من ترتیبی میدهم که برایش گارد حفاظتی بگذارند و او به خدمت شما خواهد رسید. در واقع در نظر داشتم از مام جلال درخواست کنم کمک کند بتوانیم به سماوه برویم و هم آن خانواده را ببینیم و هم سری به گورهای جمعی بزنم، ولی انگار از دل من خبر داشت و پیشدستی کرد و این حرف را زد. شب از تلویزیون اتحادیه میهنی خبر دیدار ما با مام جلال پخش شد و صبح روز بعد روزنامه کردستان نوی عکس ما و مام جلال را چاپ کرده بود، و با تیتراژ نوشته بود رئیس مام جلال تصمیم گرفته است یک مرکز بهداشت و یک مدرسه متوسطه در روستای آل‌عیشم درست کند.

پس از بازگشت کاک حسین و کاک محمد به سماوه، در مورد دیدار با مام جلال صحبت کرده بودند و به مردم روستا گفته بودند که مام جلال مدرسه و بیمارستان برایمان درست خواهد کرد، وقتی ما رفتیم آن خبر بین ساکنین پخش شده بود. چند روز بعد از دفتر مام جلال به من زنگ زدند و گفتند که همه مقدمات را آماده

کرده اند و هر لحظه ای بخواهید ما آماده ایم. تمایل داشتیم تعدادی از اقوام را با خود ببرم و عمو رئوف و کاک عثمان شوهر عمه ام و یک پسر عمه ام به نام صالح عبدالله و حسین پسر دائیم و سردار پسر عمویم و کاک فاضل که باهم از آمریکا آمده بودیم ، به فرودگاه سلیمانیه رفتیم و با هواپیما به بغداد و ما را به مهمانسرای ریاست جمهوری بردند.

● چه روزی حرکت کردی؟

- دقیق نمیدانم.

● چه ماهی از سال بود؟

- فکر کنم اوایل (تموز) مرداد ماه بود، ولی روزش را نمیدانم. وقتی به بغداد رسیدیم شب را آنجا بودیم و صبح روز بعد با هفت اتوموبیل از دفتر ریاست جمهوری و اسکورت شدید به سوی سماوه حرکت کردیم. وقتی به دروازه شهر رسیدیم یک اتوموبیل از سوی آنها به استقبالمان آمده بود و مثل راهنما داخل شهر از جلو حرکت میکرد، اگرچه کاک فاضل همراه ما بود و خودش راه را بلد بود ولی بهتر دیده بودند یک اتوموبیل به همراهمان بفرستند. وقتی به سماوه وارد شدیم و ستون اتومبیلهایمان پشت سرهم حرکت میکردند و یک اتوموبیل پلیس محلی هم از جلو حرکت میکرد و آژیر میکشید و مثل اتوموبیل اسکورت و اتوموبیل مسلح از جلوی ما حرکت میکردند، مثل

همان روزی که برای تیرباران شدن میرفتیم، شاید کاروان اتومبیلها از سماوه عبور کرده باشند، ولی آن موقع از داخل اتومبیلها بیرون را نمیدیدیم و سرپوشیده بودند، ولی احساس میکردم همانگونه از آن مسیر عبور کرده ایم و بیاد خودمان می افتادم که داخل اتومبیل از فرط تشنگی و گرما در حال تلف شدن بودیم. ابتدا به خانه ای رفتیم که من از سال ۱۹۸۸ تا تسخیر کویت و شروع قیام آنجا بودم، او هم تعدادی از اقوامش را جمع کرده بود و بیشتر شرمنده ام کردند که آن همه به ما محبت کرده بودند و حالا هم اقوامش را به استقبال آورده بود. در مورد کاک غانم سؤال کردم، همان مردی که شب اول مرا به سیاه چادر برد و از آن زمان ندیده بودمش، حتی زمانی که در سماوه بودم و به آل‌عیشم سر میزدم او را نمیدیدم و میگفتند به مرزهای عربستان رفته است، ولی امروز او هم حضور داشت، کاک عبد پدر خالد مردی که از سیاه چادر مرا به آل‌عیشم برد او هم در جمع حضور داشت، زنی که گفتم در طول راه وقتی اتومبیل نظامی می دیدیم عبایش را روی سر من میکشید، اسم خودش را نمیدانم ولی به نام (أم دلیل) صدایش میزدند، زیرا زنان و مردان را با نام فرزندان‌شان صدا میزدند، روزی که ما رسیدیم گفتند مدتی است خیلی مریض است و در بیمارستان بستری میباشد، به عیادتش رفتم و مدتی پیشش نشستیم. تمام اقوامش پیش ما آمدند، از سویی من هم خوشحال شدم که اقوام من هم با آنها آشنا شدند. عمو رئوف

کمی صحبت کرد و از آن خانواده قدردانی کرد که مرا نجات داده بودند و عمویم ادامه داد که از شما عذر خواهی میکنیم زیرا از وقتی که تیمور را برده ایم امکان نداشته به خدمت شما برسیم و شرمنده شما هستیم، ولی خودتان اطلاع دارید اوضاع ما چگونه بوده و این چند سال هم تا زمانی که صدام حکومت میکرد ما نمیتوانستیم به این منطقه بیاییم. اگر اوضاع چنین نبود و حتی هر ماه یکبار پیاده به حضورتان می آمدیم باز هم خود را بدهکار شما می دانستیم. رفتار عجیب آنها این بود که خود را مدیون من میدانستند، و میگفتند اگر تیمور در طول این بیست سال اسم ما را فاش میکرد تمام اعضای خانواده ما مثل (دوجیل) گرفتار میشدیم و دولت همه ما را اعدام میکرد. میگفتند که از سال ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۳ همیشه دلهره داشته اند و همیشه وحشت داشتیم که اگر دولت از کار ما باخبر میشد همه ما را نابود میکرد.

با هم نهار خوردیم و بعداً به بیابانها رفتیم که دنبال گورهای جمعی بگردیم که حدود دو ساعت از سماوه فاصله داشت، مدتی جستجو کردیم نیافتیم در حالیکه کاک غانم و تعدادی از اقوامشان را همراه داشتیم که گله گوسفند داشت و برای چرانیدن گوسفند در منطقه در سیاه چادر زندگی میکرد، ولی چون همه جا بیابان و شبیه هم بود بعد از کلی جستجو گورها را پیدا نکردیم و در حالیکه داشتیم نا امیدانه باز میگشتیم، در زمانی ما را به جایی بردند که

برای تیرباران از اتومبیلها پیاده میکردند که آفتاب در حال غروب کردن بود، وقتی که من از چاله بیرون آمدم شب بود، صبح روز بعد هم که با کامیون بطرف روستا حرکت کردیم بدلیل ترس و واهمه و درد حاصل از زخمهای خیلی دقت نکردم، ولی این بار که به آن بیابان رفتیم تماماً حالت لجن داشت و تا چشم می دید دشتی صاف بود و فقط یک نوع خار بیابانی آنجا می روید به نام (عگول) و دیگر هیچ علفی نداشت، نمیدانم گوسفندها آنجا چه علفی میخوردند، فکر میکردم که شاید خدا فقط برای نجات من آن مرد عرب گوسفند چران را اینجا فرستاده بود.

اکنون هم مثل همان شب اول که از آن منطقه عبور میکردم قلبم به تپش افتاده است، انگار که ارواح مادرم و خواهرانم راهنمائی میکنند و بطرف خودشان بخوانند، احساس میکردم خیلی به آنها نزدیک شده ایم. به آنها گفتم شما جای سیه چادر آن شب را به من نشان دهید دیگر میدانم از چه مسیری آمدم و پیدایش میکنم. جستجو کردند و جای چادر را پیدا کردند، من هم آن نقطه ای را بلد بودم که سگها دوره ام کرده بودند، و میدانستم از چه جهتی آمده بودم. براساس یادآوری های من و بلد بودن کاک غانم یک مسیر را دنبال کردیم.

آن زمان یک بعد ازظهر و حدود عصر بود، ولی آن بیابان گاهی برایم شب میشد، مثل آن شبی که تیرباران شدیم، هرقدمی که

برمیداشتم، پایم را به آرامی روی زمین می نهادم، فکر میکردم لجنی که پایم را رویش میگذارم، در زیرش استخوانهای مادرم و اجساد اقوامم قرار داشته باشند، تجسم کنید که از مسیری عبور میکنی که احساس کنی استخوانهای عزیزترین فرد زندگی یعنی مادرت زیر پاهایت میباشند، چقدر دردناک است، ولی چاره ای نداشتیم جز اینکه بگردم و پیدایشان کنم. یقین دارم اگر خاک آنجا مثل خاک کردستان بود لازم به جستجو نبود و از خاک آن همه مردم بیگناه گل سرخ می روئید، روی گورهایشان گلزار نرگس میشد، ولی از خاک آنجا به جز خار بیابانی علف دیگری نمی روید. اطمینان داشتم مسیری که از محل سیاه چادر ادامه میدادم مرا به محل گورها خواهد رساند، ولی چون آن بیابان همه اش خاک نرم بود زمین را صاف کرده بود، هیچ نقطه با نقطه دیگر متفاوت بنظر نمیرسید، باید از نظر روانی به دنبال مادر و خواهرانم میگشتم و وجود آنها را حس میکردم، صدها بار آن بیابان را جلو چشمانم مجسم میکردم، فرض میکردم آن وقت از روز شب است، همه مناظر از ستون اتومبیلها و چاله های مرگ و نظامیان جلاد و داخل چاله ها و تک تک گلوله ها و تکه های گوشت جلو چشمانم مجسم میشدند که از جای گلوله پرت میشدند، آن شب که تیرباران شدیم و علاوه بر مادر و سه خواهرم، مرگ بیش از شصت نفر دیگر را دیدم، وقتی بعد از بیست و یک سال به همان نقطه رفته ام و احساس میکردم قدم هایم را در

همان جای پا میگذارم که بیست و یک سال پیش با بدنی مجروح از آن گذشته بودم، آن شب که بیگناه تیرباران شدیم مثل این لحظه دردناک نبود که بعد از بیست و یک سال به همان بیابان باز گشته ام. بی ارداه دهانم بازو نفسهایم عمیقتر میشدند، تمام موهای بدنم سیخ شده و می لرزیدم، نمیدانم میخواستم خدا را صدا بزنم یا میخواستم مادرو همراهانش صدایم را بشنوند. با احساسم آن نقطه را پیدا کردم. چون وقتی بیست و یک سال قبل با لودر بر رویشان خاک ریخته بودند آنجا را همسطح زمین کرده بودند. ولی هر تغییری هم در آن زمین میدادند آنجا را می شناختم چون در ذهنم جایگزین شده بود. مکان همه چاله ها را به همراهانم نشان دادم که علاوه بر افراد خانواده آن مرد عرب تعدادی از اقوامشان با ما آمده بودند، عمو رئوف و کاک عثمان شوهر عمه ام و یک پسر عمه به نام صلح عبدالله و پسر دائیم حسین و پسر عمویم سردارنیز همراه ما بودند. احساس میکردم آنها هم مثل من متاثر هستند. همه آنها داخل اتومبیل گریه میکردند و با دیدن آن صحرا و بیابان برهوت گریه سرداند و با زاری میگفتند برادران و خواهران و اقوامم کجا هستید، بیش از پیش از درون آتش میگرفتم، من قبلاً تلاش میکردم آنها غصه مرا احساس نکنند و پشت سر هم سیگار روشن میکردم که آنها از دیدن چهره من غصه دار نشوند، ولی اکنون شاهد بودم انگار بالای سر اجسادشان گریه و زاری میکردند.

● هیچیک از گورهای جمعی را شکافتید که مطمئن شوید اجساد آنجا هستند؟

- لازم نبود بشکافیم که مطمئن شویم، در حالیکه تمام منطقه مثل فیلم جلو چشم بود. در محل تیرباران هنوز تعدادی از پوکه های گلوله ها بر جای بودند که به ما شلیک کرده بودند، حتی تعدادی از گلوله ها را پیدا کردیم که به بدن اقوام ما اصابت کرده بودند و اکنون چون فقط استخوانهایشان باقی مانده بود گلوله ها روی زمین پخش شده بودند. تعدادی از گلوله ها و پوکه ها را با خودمان آوردیم که در محل قتل عام بر جای مانده بودند. حتی یک شلوار متعلق به پسری پنج یا شش ساله و تکه ای از لباس دخترانه (فانیله) را هم با خود آوردیم که بنظر میرسید هفت یا هشت ساله باشد، معلوم بود که آن وقتها سگ ها اجساد را خورده اند فقط چند تکه استخوان باقی مانده بود.

● فکر نمیکنی آن لباس دخترانه لباس همان دختری باشد که او را زنده در چاله تنها گذاشتی؟

- نمیدانم، چون شب بود و هوا تاریک، در واقع دقت نکردم ببینم آن دختر چه شکلی لباس پوشیده بود. بعید نیست که او هم بعد از من فرار کرده باشد و موفق نشده باشد از آن محل دور شود، و بعدا از تشنگی و گرسنگی جانش را از دست داه باشد یا سگها او را خورده باشند. ولی آن لباس دخترانه نصفش زیر خاک و نیم دیگرش

بیرون بود. حتی اگر متعلق به او نباشد شاید مال دختر خاله یا دختر
دائی های خودم باشد.

کنار چاله هایی که ما را درون آنها قتل عام کردند، تعدادی گور
جمعی دیگر پیدا کردیم که شاید بعد از ما آنها را کشته باشند، چون
آن شبی که ما را آنجا بردند من فقط چاله ها را دیدم، جاهایی که
این بار دیدیم گور جمعی بودند ولی آن زمان صاف و هموار بود،
ولی اکنون خاک بالای گورها بلند تر بودند، مثل تپه های کوچک.
آنجا هم مقداری پارچه مشکی با خودم آوردم که در خاک نرم هنوز
مانده بودند و شاید بجای چشم بند قبل از تیرباران از آنها استفاده
کرده اند. اکنون آن وسایل را آورده ام و اگر یک روز نماد یادبودی
مناسب برای انفال و گورهای جمعی درست شود، تقدیم آن جا کنم.
درکنار گورهای جمعی شاهد بودم که پسران فامیلم که همرامان
آمده بودند از خاک گورها در فلاکسی می ریختند که از کردستان
با خود آورده بودند، از دیدن آن منظره بیشتر متاثر شدم. وقتی به
اطراف نگاه میکردم تعدادی سرباز میدیدم که لباس پلنگی سبز
پوشیده بودند و کلاهشان قرمز بود. بیاد صحنه تیر باران می افتادم
که بیست و یک سال قبل در همان نقطه گروهی سرباز عراقی با
لباسهایی به همان رنگ ما را برای کشتن اینجا آورده بودند، امکان
داشت سربازهای آن روز هم از گاردهای ویژه ریاست جمهوری بوده
باشند. ولی اکنون این سربازان گارد ویژه ریاست جمهوری برای

حفاظت از ما آمده بودند. دنیای عجیبی است، یک روز سرباز عراقی در همان نقطه همه اقوامان را میکشند و امروز سرباز عراقی همراه ما آمده اند که استخوانهای همان کشته شدگان را پیدا کنند، شاهد بودم که آنها هم مثل من متاثر بودند، استخوانهای کوچکی را که میدیدند جمع آوری میکردند، پوکه تیرها را نگاه میداشتند بعنوان یادگاری که با تیرهای این پوکه ها صدها زن و کودک گرد قتل عام شده اند.

● این بار هوا روشن است و گروهی همراهت آمده اند، حالا فاصله گورها تا محل سیاه چادر مرد عرب گوسفند چران را میدانی؟

- بله با اتومبیل حدود ده دقیقه از محل سیاه چادر فاصله داشت.

● یادت هست آن شب چقدر طول کشید که آن فاصله را طی کنی؟

- نه نمیدانم، شاید بخاطر وحشتی که در دل داشتم زود رسیده باشم و احتمال دارد خیلی هم طول کشیده باشد تا به آن چادر سیاه رسیده ام، چون ابتدا آن چادر را نمیدیدم که مستقیماً بطرفش رفته باشم، چندین بار مسیرم را تغییر دادم و بطور اتفاقی از آنجا سر در آوردم، حالا هم نمیدانم با پای پیاده چقدر فاصله دارد، و

نمیدانم چقدر طول کشیده تا آن فاصله را طی کنم. از آن روز دیگر کاک غانم را ندیده ام که از او سؤال کنم ولی این بار که رفتیم کاک غانم گفت وقتی در آن وقت شب تو را دیدیم خیلی تعجب کردیم چون در این منطقه آبادی که هیچ، حتی گرگ هم زندگی نمیکند ولی تو ساعت دوازده شب ماه پنج در تاریکی اینجا آمدی، نمیدانم چه ساعتی از محل قتل عام حرکت کرده بودم، وقتی مارا تیرباران کردند تازه غروب شده بود، ولی چون یکی دو بار بیهوش میشدم یا میخوابیدم نمیدانم چقدر طول میکشید، وقتی بخوبی حرکت کردم هوا بکلی تاریک شده بود ولی دقیقاً نمیدانم چه ساعتی بود. آن جا موضوع دیگری را فهمیدم، روزی که از سیاه چادر مرا به روستا میبردند که نمیدانم پاسگاه یا هرچیز دیگر جلو ما را گرفتند، کاک عبد میگفت، وقتی تو را از سیاه چادر به روستا میبردیم در مسیر با سرعت زیاد میرفتم که زودتر به روستا برسیم، کسانی که او را متوقف کرده بودند از او پرسیده بودند که چرا سریع میروی، من هم گفته ام مریض به همراه دارم.

● چند روز در سماوه و آلعیشم و بیابانها ماندگار شدی؟

- یک شب و دو روز طول کشید تا به بغداد برگشتیم، زیرا تعدادی نگهبان واتوموبیل و افرادی از گاردهای امام جلال همراه ما آمده بودند و باید بر میگشتیم چون آنها کار و وظایف دیگری داشتند و فقط بخاطر ما آمده بودند. اولین روزی که به سماوه رفتیم

بطرف گورهای جمعی رفتیم و شب به روستای آل‌عیشم باز گشتیم، روستایی که برای من پر از خاطره بود، همکاری و کمک‌های روزهای بدبختی من و خانواده‌های چند برادر که تا زنده ام نمیتوانم پاداش نیکوکاری هایشان را بدهم و همیشه خود را مدیون آنها میدانم. اداره استانداری در آنجا مراسم ویژه‌ای در روستا برای ما در نظر گرفته بودند وقتی رسیدیم استقبال خوبی بجا آوردند، شاید صد نفر رؤسای قبایل استان برای استقبال آمده بودند، تعدادی زیادی مردم به پیشواز آمده بودند، افراد سیاسی وریش سفیدهای منطقه همه آنجا بودند، (ابراهیم میالی) استاندار سماوه و (محمدعربوت زیادی) جانشین ریاست شورای استان و تعدادی از اعضای شوراها آنجا حضور داشتند. تریبون و میکروفون آماده کرده بودند، ابتدا صلواتی برای رسول خدا ختم کردند، بعداً همه بپاخواستند و برای روح انفال شدگان فاتحه قرائت کردند. مجری مراسم که خیلی مسلط بود گفت ما این مراسم را برپا کرده ایم که سال ۱۹۸۸ (۱۳۶۷) وقتی صدام زنان و کودکان کُرد را برای قتل عام به آنجا آورد، کودکی بنام تیمور از گورهای جمعی زنده بیرون آمده و قبیله آل‌عیشم نجاتش داده اند و از او مواظبت کرده اند، امروز تیمور همراه تعدادی از اقوامش به این روستا آمده است، که از این قبیله سپاسگزاری کنند، و ما هم برای استقبال از تیمور و قدردانی از خانواده آل‌عیشم این مراسم را ترتیب داده ایم. بعد از او جانشین رئیس شورای (موسنا، سماوه)

در مراسم نوشتاری را قرائت کرد و خوشامد گویی کرد و در مورد برادری و زندگی مشترک گُرد و عرب صحبت کرد، و از قبیله آل عیشم تشکر کرد که شجاعت داشته اند و در هنگام ترس و وحشت رژیم صدام زندگی خانواده ای را به مخاطره انداخته که نجات یافته ای از گورهای جمعی را حفاظت کنند، با این کار مهم خود برادری میان گُرد و عرب را زنده نگه داشته اند. بعد از آن حسین، دوست زمان کودکیم یک قطعه شعر قشنگ و نسبتاً بلند تقدیم کرد. نوبتی هم برای من در نظر گرفته بودند من که صحبت کنم، من هم به تفصیل در مورد ارتباط تاریخی گُرد و عرب از صلاح الدین ایوبی تا امروز را بعنوان دو ملت همسایه که با هم زندگی کرده اند و احترام و دوستی متقابل داشته اند، ولی صدام میخواست با انفال کردن و بمباران شیمیایی کردستان بین ما شکاف ایجاد کند، ولی موفق نشد و میبینیم که صدام رفت و یک نفر گُرد رئیس جمهور شده است، و من هم تنها کودک نجات یافته از گورهای جمعی هستم، این خانواده عرب نجاتم دادند و مدت دو سال مواظبم بودند. و این خبر را هم اعلام کردم که مام جلال تصمیم گرفته است با بودجه شخصی خودش در این روستا یک بیمارستان و یک مدرسه ایجاد کند، احساس کردم خیلی خوشحال شدند. بعد از من هم گفتاری به نام خانواده ما و انفال شدگان توسط پسری به نام ابوکاوه تقدیم شد که او یک فرد گُرد بود ولی معلوم بود از مدتها قبل در سماوه سکونت

داشته است، عمویم و همراهانم خوشحال شدند که او بجای خانواده ما صحبت کرد زیرا آن دو روز را همراه ما بود. از سوی فردی به نام (کامل شلال) هم گفتاری به نام روستای آلعیشم قرائت شد که به نمایندگی ساکنین روستا آماده شده بود. شام را در آنجا آماده کرده بودند شاید حدود بیست گوسفند سر بریده بودند، برای مهمانان چادر بزرگی برپا کرده بودند و پذیرایی خوبی بعمل آوردند. شب را آنجا ماندیم و روز بعد به بغداد رفتیم و ماهم روز بعد به کردستان بازگشتیم.

● کاک فاضل که از آمریکا با هم به کردستان آمده بودی،
با شما آمد یا در سماوه ماند؟

- بله، خوب شد مطرح کردی، بله کاک فاضل و تعدادی از برادران زمان کودکی، پسران و برادرزاده های آن خانواده که آنجا بودم همراه ما به کردستان آمدند، حسین و خالد و محمد هم چند روزی مهمان ما بودند، به کلار رفتیم و بازگشتیم به سلیمانیه و به تفریحگاه تابستانی کردستان سرزدیم، اگرچه بعد از بازدید از گورهای جمعی از نظر روحی به آن روزهایی باز گشته بودم که اقوامم کشته شدند، تمایلی به تفریح و خوش گذرانی نداشتم، ولی چون خود را مدیون آن خانواده میدانستم همراهشان به تفریح و پیک نیک رفتم، از نظر آنها مناظر کردستان شبیه بهشت بود، از آن گشت و گذار خیلی خوشحال و مسرور شده بودند. آنها به سماوه بازگشتند و من

و کاک فاضل ماندیم به امید اینکه با کاک مسعود بارزانی دیداری داشته باشیم و به آمریکا بازگردیم. مدتی در سلیمانیه ماندگار شدم و به امید یافتن راهی برای دیدن مسعود بارزانی بودم، یک روز در هتل ابوسانا که ما هم اقامت داشتیم، کاک نوری محمد علی را دیدم، نسبت دوری با مادرم داشت، همه چیز را برایش تعریف کردم، کاک نوری تعجب کرد و گفت که مداخله میکند، بعد از دو روز با ما تماس گرفتند و گفتند به بارگاه ریاست اقلیم برویم و جناب رئیس ما را بحضور خواهد پذیرفت، رفتیم و لحظه رسیدن کاک مسعود به استقبالمان آمد و خیلی با مهربانی ما را تحویل گرفت، با ما نشست و از احوالمان سؤال کرد. یک بار دیگر از آن خانواده تقدیر کرد و خطاب به کاک فاضل گفت ما همیشه خود را مدیون خانواده شما میدانیم، هرگاه به عراق آمدی خوشحال میشم به کردستان بیایی درب خانه من به روی شما همیشه باز است، به خانواده و اقوام هم بگو هر کاری داشته باشند ما را از اقوام خود بدانند و در خدمتشان هستیم. این سخنان کاک مسعود از نظر من خیلی بزرگوارانه بود، زیرا قبلاً احساس شرمندگی میکردم که یکی از اهدافمان از بازگشت به کردستان دیدار با او بود، که موفق به این دیدار نمیشدیم، به این دلیل از آن استقبال و مهمان نوازی خوب استفاده کردم و فرصت را مناسب دیدم که به او بگویم ما چندین ماه است که در تلاش برای این دیدار هستیم و همیشه میگفتند که رئیس اقلیم فرصت

کافی ندارد که ما را ببیند، وقتی این را گفتم و آنچه پیش آمده بود برایش تعریف کردم، خیلی عذرخواهی کرد و گفت که کسی به او خبر نداده است، دیروز مطلع شدم که اینجا هستی و گفتم بگذاریم امروز تشریف بیاورند، من در خدمت هستم ولی شما سلیمانیه بودید و گفتند روز بعد اینجا میرسی، یکباردیگر در مورد شهامت و از خود گذشتگی آن خانواده عرب صحبت کرد و از من نیز قدردانی کرد و گفت که تو رمز انفال هستی و نشان دهنده مظلومیت ملت مایی، وظیفه همه است احترام را نگه داریم و باز هم تاکید کرد که هروقت بخواهیم، دربهای منزلش به رویمان باز هستند.

در واقع به حدی محبت کرد که من و کاک فاضل همه چیز را فراموش کردیم خیلی سپاسگزاری کردیم و از آن همه مهمان نوازی و استقبالش قدردانی کردیم و به سلیمانیه بازگشتیم و بعد از چند روز به آمریکا رفتیم. بعد از آن هم یکبار دیگر در دفتر دولت اقلیم در آمریکا او و کاک نچيروان را دیدم، آنجا هم خیلی به من محبت کردند.

● اگر قرار باشد مثل رمز انفال و تنها بازمانده گورهای جمعی زنان و کودکان انفال، تو در مورد گورهای جمعی تصمیم گیری کنید، دوست داری چکارشان کنند؟

- در واقع لازم است همه را به کردستان بیاوریم، و با آزمایش (دی ان ا) همه را شناسایی کنند و هرکسی را به اقوامش تحویل دهند

که هر جا خواستند مدفون کنند. ولی بعنوان ملتی که آنگونه نسل کُشی شده ایم لازم است چند نماد یادبود برای نشان دادن جنایت انجام شده نسبت به گُرد برپا شود، و اجساد را کنار آن یادبودها بیاورند، این کار مناسب است ولی باید مکان مناسبی برایشان در نظر گرفته شود و باید جستجو شود و گورها را بشکافند و شناسایی کنند که اقوامشان بدانند گور دختران و پسران و خواهر و برادران و پدر و مادرهایشان کدام است. من که از اهالی گرمیان هستم و آمده ام و در اردوگاه سمود قبلی و "آزادی" فعلی کنار اقوام انفال شدگان زندگی میکنم و در (دی بن ۵) روبروی اینجا نماد یادبودی درست کرده اند، آرزو دارم انفال شدگانم را بیاریم در محل این یادبود مدفون کنم.

● از وقتی که این نماد یادبود را درست کرده اند دیدن کرده ای؟

- بله، وقتی گفتند اینجا نماد یادبودی ساخته اند خیلی خوشحال شدم و آرزو میکردم شبیه نمادهایی باشد که در جهان برای جنایتهایی شبیه انفال و نسل کشیها درست میکنند و شایسته این موضوع باشد، وقتی برای دیدنش رفتم تعدادی پلیس برای محافظت گذاشته بودند و اجازه ندادند وارد شوم. خیلی حالم گرفته شد و نگران شدم که اینگونه از یادبود محافظت شود و نفهمند چگونه یاد قربانیان را گرامی بدارند و تنها نجات یافته آن جنایات را نشانند، پس ارزش نهادن و یادمان ساختن و ثبت کردن جنایات

کجا رفته است. اگرچه بعد از مشاجره و معرفی خودم اجازه دادند وارد شوم، ولی آنچه را که در داخل دیدم همیشه گفت نماد یادبود است، شبیه یک گورستان است و کمی گورستانها عادی منطقه ما تفاوت دارد، در آمریکا و اروپا و اکثر کشورها، گورستانهای معمولی از این یادبود بهترند. آرزو میکنم دولت اقلیم در صورت امکان بهتر از این را درست کند، یا حداقل تلاش کنند شبیه نمادها و یادگارهای جهانی ایجاد کنند.

● بعد از این همه مشکلات و بدبختی هایی که در جریان انفال و برای شخص تو بعد از انفال هم پیش آمده اند، آیا خودت را مدیون کسی میدانی؟

- بله، قبل از هرچیز خودم را مدیون مادر و پدر و خواهرانم میدانم، آنها به آن صورت مظلوم واقع شده و کشته شدند، من نتوانستم برایشان کاری بکنم، حتی مادرم و هر سه خواهرم مدت بیست و پنج سال است در بیابانهای سماوه و در غربت هستند و اگرچه مکانشان را میدانم موفق نشده ام اجسادشان را به کردستان بیاورم، شاید هم در این مورد بکلی کوتاهی کردن تقصیر من نباشد و وظیفه دولت کردستان باشد، ولی وظیفه داشتم و باید برای رسیدن به این هدف تلاش بیشتری میکردم.

همانگونه خودم را مدیون زن و مرد و بزرگ و کوچک خانواده العیشم میدانم که زندگی خانواده خود را به خطر انداختند که از من

محافظت کنند، نه تنها مواظبم بودند بلکه اجازه ندادند کمبود پدر و مادر را احساس کنم و مرا پرورش دادند و به کردستان بازگرداندند. و خودم را مدیون خانواده مام جلال میدانم که حدود شش سال مثل پسر خودشان مرا در منزلشان نگه داشتند و زندگی را تامین کردند. خودم را مدیون خانواده دکتر برهم میدانم که مدت هفت ماه در خانواده آنها زندگی کردم و خیلی کمکم کردند. از همین جا میخواهم از کسانی دیگر نیز سپاسگزاری کنم، لاله سرحد خلیفه یونس که در روزگاری وحشت آفرین کمکم کرد و پشتیبانیم نمود. همچنین کاک (هئمنه رهش)، مدتی که در قلاچوالان بودم تا زمان بازگشت مام جلال خیلی کمکم کرد. میخواهم خیلی از (عارف قربانی)، جنابعالی هم تشکر کنم که زندگی خود را در راه ثبت جریانات انفال وقف کرده ای و میدانم که برای نوشتن این کتاب هم خیلی زحمت کشیده ای.

● اگر سؤال کنم از چه کسی گله مند هستی؟

- از دست دولت اقلیم کردستان گله مند هستم که به اندازه لازم به انفال توجه نکرده است، به بازماندگان انفال ارج نمیگذارد، برای نجات یافتگان از انفال هیچ کاری نکرده است. از سال ۱۹۹۱ (۱۳۷۰) این بخش از اقلیم کردستان آزاد شده است، آیا کاری که برای ثبت و یادمان حوادث انفال صورت گرفته است، نتیجه تلاش بیست و دو ساله است، مراکزی که برای تحقیق و بررسی در مورد انفال ایجاد

شده اند، کجا هستند، ایا هیچ مرکز و سازمان اطلاع رسانی داریم. در کدامیک از دانشگاهها و مراکز آموزشی بخشی مخصوص برای انفال و شناسایی نسل کشی احداث شده است، برای اینکه به نسل های آینده بگوییم که این جنایات را فراموش نکنند، چکار کرده ایم. چند جلد کتاب در این مورد نوشته شده اند، چند جلد کتاب به زبانهای انگلیسی و عربی و زبانهای زنده دنیا ترجمه شده اند، کدام فیلم مستندی داریم که با نشان دادنش به نسل های آینده خودی و بیگانه این جنایات را نشان دهیم. لازم است انفال بعنوان مسئله ای مهم ملی، بخشی از نیروی انسانی و مادی دولتی به آن اختصاص داده میشد، لازم است از هر نقطه کردستان که گذر میکنی رمز و نشانه ای برای انفال جلو دید همگان قرار داشته باشد، بایستی همه اجساد گورهای جمعی به کردستان آورده میشدند، موقعیتی که در عراق بعد از سرنگونی صدام در سال ۲۰۰۳ (۱۳۸۲) برای ملت کرد ایجاد شده بود، برای هیچ ملتی پیش نیامده بود، میتوانست در طول این ده سال همه خاک جنوب و مرکز عراق و همه بیابانهای این کشور را زیر و رو میکرد و نه تنها اسخوانها بلکه باید هر لنگه کفشی از انفال شدگان را می آورد و در موزه ها میگذاشت و به جهانیان نشان میداد. ولی متأسفانه این همت را نمی بینم که با جدیت در مورد این موضوع فعالیت کند، ده سال از سرنگونی صدام میگذرد و ده ها بار گفته ام محل گورهای جمعی را بلدم و آماده ام هرگاه

قدمی برای شکافتن و بازگرداندن اجساد برداشته شود، همه گورها را نشان بدهم، ولی تا کنون هیچکس از من نخواست است. موضوع دیگری که نگرانم میکند این است که در این مدتی که دوستان روستای آلعشقم اینجا آمده بودند از آنها سؤال کردم آیا بیمارستان و مدرسه ای برایتان ساختند، پاسخ دادند که هیچکس برای این موضوع مراجعه نکرده است.

● این سفر که آمده ای، برای بازدید است یا میخواهی برای همیشه اینجا زندگی کنی؟

- واقعاً از دست غربت خیلی نگرانم، میخواهم در وطن خودم زندگی کنم، از خوبی و صفای وطنم برخوردار شوم همانگونه که در قربانی دادنش سهیم بودم.

● اگرچه ممکن است این سؤال خیلی خصوصی باشد، اجازه میدهمی بپرسم تو بعنوان تنها نجات یافته گورهای جمعی کودکان انفال و بعنوان کسی که سبب آن جنایات هستی، و در همه جهان برای شناسایی انفال تلاش کرده ای، اکنون که قاطعانه تصمیم گرفته ای در کردستان زندگی کنی، و هیچیک از اعضای خانواده ات زنده نمانده اند، وظیفه دولت است که بعنوان اعضای خانواده به تو خدمت کند، ممکنه بگویند حقوق ماهیانه ای که برای زندگی روزمره تو تعیین کرده اند چه مبلغی است؟

- با کمال تاسف و قلباً راضی به گفتن این موضوع نیستیم، حقوق ماهیانه ای که به من پرداخت میشود فقط برای پُر کردن دو باک بنزین اتومبیلم کفایت میکند.

● چه مبلغی حقوق میگیری؟

- مبلغ ۲۵۰ دلار.

● این روزها دولت تصمیم گرفت حقوق ویژه ای به شما پرداخت کند، همین مبلغ است؟

- خیر این حقوق را بعنوان زندانی سیاسی برایم تعیین کرده اند، آنچه دولت تصمیم به پرداختش گرفته است فکر کنم دوبرابر آن یعنی پانصد دلار است، اگرچه هنوز عملی نشده است و بین وزارت امور انفال و وزارت کشور پاسکاری میشویم. از شما سؤال میکنم آیا با پانصد دلار میتوانم یک زندگی عادی داشته باشم؟

● از روزی که صدام سرنگون شده است گُردها کرکوک را کنترل میکنند و تا حدودی امنیت برقرار است، طی چند بار مسافرت از آمریکا به کردستان، هیچگاه از سالن های توپزاوا در کرکوک بازدید نکرده ای؟

- خیر، نرفته‌ام و نمیخواهم به جایی بروم که مرا از پدرم جدا کردند.

● به قوره تو هم نرفتی که خاطره تلخی را بیاد بیاری؟

- خیر.

● مله سوره چطور؟

- خیر آنجا هم نرفته ام.

● روستای خودت کوله جو چطور؟

- بله در سال ۲۰۰۵ (۱۳۸۴) که برای اولین بار بازگشتم به کوله جو سر زدم، بارها رفته ام در آینده هم خواهم رفت.

● حالا چند خانوار به کوله جو باز گشته اند؟

- شاید پانزده خانوار.

● هیچ پروژه خدمتگذاری برای کوله جو اجرا شده است؟

- مثلاً چه پروژه ای؟ اینجا بعضی کارها صورت میگیرد که به نام خدمتگذاری معروف هستند، در حالیکه ابتدایی ترین نیازمندیهای زندگی هستند.

● مثلاً مدرسه، جاده، آب و برق، هیچیک از اینها اجرا

شده است؟

- فکر کنم خودت (گوین) را میشناسی، کسی که در مورد نسل کشی کردها فعالیت میکند، شاید نچيروان بارزانی با او همکاری میکند، فیلم مستندی در مورد زندگی من درست کرد، وقتی

نچیروان بارزانی آن فیلم را دیده بود که من از روستای کوله جو و تنها بازمانده گورهای جمعی زنان و کودکان انفال هستم، قول داده بود برای کوله جو کارهایی انجام شود، اکنون یک جاده اسفالت از اردوگاه سمود به کوله جو کشیده اند، یک مدرسه و مرکز بهداشت و برق رسانی هم شده است.

● با آرزوی عمری طولانی برای شما، اگر آخرین سئوالم این باشد که اگر فوت کردی، تمایل داری کجا بخاک سپرده شوی؟

- در پاسخ میگوییم، چون پدر و مادروخواهرانم گور ندارند، تنها چیزی که در موردش فکر نکرده ام و برایم مهم نبوده است، این است که وقتی بمیرم کجا دفن شوم. ولی چون هنوز از بازگردانیدن اجساد عزیزانم به کردستان نا امید نشده ام، و قبلاً هم گفتم که آرزو دارم اجساد مادر و خواهرانم و پدرم در محل یادبود انفال در گرمیان به خاک سپرده شوند، درخواست میکنم هر جایی فوت کردم، بعنوان یک رمز انفال و تنها بازمانده گورهای جمعی زنان و کودکان انفال، در محل یادبود (دیبینه) در گرمیان مکانی برایم تعیین کنند و جسد من آنجا بخاک سپرده شود. که برای همیشه همراه جسم و روح انفال شدگان باشم.